معماهای عرفانی

...یادآوری سئوالهایی از یاد رفته...

*****

Theosophical Paradoxes

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **معماهای عرفانی**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1381**ه. ش**

تعداد صفحه: 68

"... دورانی بس طولانی بر بشر گذشت که در آن هیچ‌چیزی را به یاد نمی‌آورد..." - قرآن‌حکیم

"ای رسول ما به همه بگو که خیر و شر همه ازخداست" - قرآن حکیم

"تو خودت کتاب نَفْس خویش را بخوان که خودبخودکافی هستی" - قرآن حکیم

فهرست مطالب

فصل اوّل

"سئوالهای بزرگ"

بسم اللّه الاَعرف

ممکن!

در ذهن آدمی آن کسی که سئوالی می‌کند کیست؟ و آن دیگری که باز در ذهنِ همو مسئول واقع می‌شود و در جستجوی پاسخی برمی‌آیدکیست؟ و آن سومی که باز در ذهن همو پاسخ می‌دهد کیست؟ و آن‌چهارمی که پاسخ را می‌شنود و تأیید یا تکذیب و یا تردید می‌کند کیست؟آیا این چهار نفر، یك نفر است؟ اگر یك نفر است پس چرا در آنِ واحدحضور ندارد؟ آیا هر فردِ بشری به مرور زمان مبدّل به یك فرد واحدمی‌شود؟ تازه اگر زمان کافی برای یافتن پاسخ قانع‌کننده را داشته باشدوگرنه هنوز "یك" نفر نیست و کمتر از "یك" نفر است: ۱،٤۱ ۲،٤ یا ٤۳ یك نفر ویا بیشتر از یك نفر: دو نفر یا سه نفر و یا چهار نفر. آیا "زمان" چیست ومرور زمان چیست؟ و زمان "کافی" یعنی چه میزانی از زمان؟ آیا "زمان"،خودش مخلوق "سئوال" نیست؟ آیا زمان پایانی دارد؟ آیا سئوال بشری‌انتهائی دارد؟ آیا هیچ پاسخی وجود دارد که سئوال را کاملاً مجاب نموده وختم سازد؟ یعنی زمان را در انسان ختم کند؟ آیا انسان اگر هرگز هیچ‌سئوالی نمی‌داشت ذاتاً کامل و یکی و یگانه نمی‌بود؟ آیا هر فردی بالاخره‌می‌تواند خودش شود: یکی؟ آیا انسان، "ممکن" است؟

دروغ :

آيا دروغ يعنی چه؟ يعنی چيزی كه غيرواقع باشد؟ غيرواقع يعنی چه؟يعنی چيزی كه نه به واسطه حواس پنج‌گانه قابل دريافت باشد و نه بواسطه‌ذهن و تعقل؟ پس آيا طبق تعريفی كه در دين درباره "خدا" شده استدروغ‌ترين چيزها همانا "خدا" نيست؟ آيا "خدا" منشأ همه دروغ‌های بشرنيست؟ آيا كافران كه با خدا می‌جنگند مشغول جنگی دروغين نيستند؟ آيامؤمنان كه او را باور دارند نيز مشغول دروغ‌ترين باورها نيستند؟ آيا همه‌دروغگو نيستند؟ آيا همه غرق در دروغ نيستند؟ اگر "خدا" واقعاً وجود داردپس آيا اصلاً ديگر می‌توان ادعا كرد كه كسی دروغگو است؟ ملاك راستو دروغ بودن يك ادعا چيست؟ احساس قلبی؟ آيا هر دروغگوئی درباره دروغی كه می‌گويد دارای احساس قلبی نيست؟ پس آيا اگر خدا فقط بواسطه دل درك و باور می‌شود پس احساسی‌ترين چيزهاست و اگر چنين‌است پس احساساتی‌ترين آدم‌ها كه دروغگوترين و وهم‌زده‌ترين آدم‌هاهستند خداپرست‌ترين آدم‌ها هستند؟ يعنی راست‌ترين آدم‌ها هستند؟يعنی راست همان دروغ است؟ يعنی دروغ‌ترين چيزها راست‌ترين‌چيزهاست؟ و امّا آيا طرح كننده اين سئوالات كافر است يا مؤمن؟ راستگواست يا دروغگو؟

شاهد :

آیا چه کسی را دوست می‌داری و عاشق بر چه نوع کسانی می‌شوی؟کسی که شبیه توست؟ موافق توست، عین توست؟ اگر چنین است پس آیااین همان غایت خود- پرستی تو نیست؟ غایت برده پرستی؟ و اگر چنین‌نیست پس آیا کسی را بیشتر دوست می‌داری که مخالف و ضد تو باشد؟اگر این چنین است پس آیا دیوانه نیستی؟ و امّا آیا می‌توانی کسی رادوست بداری و عاشق باشی که نمی‌شناسی؟ و مخصوصاً کسی را که‌مطلقاً نمی‌شناسی؟ حتّی تا این حد که نمی‌دانی اصلاً چنین کسی وجوددارد یا نه؟ آیا این می‌تواند عشق و دوست داشتن حقیقی باشد؟ اگر چنین‌باشد همان خداپرستی نیست؟ فناپرستی؟ آیا این همان اشدّ عداوت تو باخودت نیست؟ با کل حیات و هستی خودت؟ و اصلاً آیا می‌توانی هیچ کس‌و هیچ‌چیز را دوست نداشته باشی؟ و یا درست به عکس، آیا می‌توانی اصلاًکسی را دوست داشته باشی؟ آیا چنین کسی شبیه توست یا مخالف تو؟ ویا نه شبیه توست و نه مخالف تو و نه موافق تو و نه ضد تو؟ آیا چنین کسی‌را می‌شناسی؟ براستی نگاه کن که هم اینك آیا چنین کسی رامی‌شناسی؟ شاهدی محض را؟

خودِ خودم :

خود۔ شناسی یعنی چه؟ آنکه می‌خواهد خود را بشناسد کیست؟ آیا تودو تا هستی؟ اگر چنین است پس کدامیك باید دیگری را بشناسد؟ آنکه‌می‌گوید "من باید خود را بشناسم" یا آنکه می‌گوید "بیا مرا بشناس"؟ آیااین دو چه فرقی دارند؟ و یا چه شباهتی؟ آیا یکی هستند؟ پس آیا ایدۀخودشناسی جنونی‌ترین ایدۀ بشر نیست؟ پس چرا آنان که به بزرگ‌ترین‌خردمندان مشهورند دعوت به خودشناسی کرده‌اند؟ آیا آنان خود موفق به‌شناخت خود شده‌اند؟ اگر شده‌اند آن چه بوده است؟ آیا یکی از این خودشناسان بزرگ بالاخره راز خود را آشکار کرده است؟ و یا اینکه همه آنان‌نهایتاً به جنون‌پرستی رسیده‌اند و علناً دم از جنون زده‌اند برای نجات ازخود۔ شناسی؟ آیا آنها از جنون به جنون پناه نبرده‌اند؟ و چرا برخی هم‌نهایتاً به این نتیجه رسیده‌اند که خود خدا هستند؟ آیا خدا از همان اول‌نمی‌داند که خداست؟ و بعد از آنکه فهمید که خداست باید بدست کسانی‌که نفهمیده‌اند که خدایند کشته شود؟ آیا خدا بودن یا خدا شدن گناه است؟آنهم بدترین گناهان؟ و امّا اصلاً چرا هیچ یك از این خودشناسان نهایتاًکشف نکرده‌اند که انسان هستند؟ آیا انسان بودن گناهش بدتر از خدابودن است؟ چرا هیچ کس انسان را نمی‌شناسد ولی همه خدا رامی‌شناسند؟ چرا همه خدایند؟ چرا یك انسان هم وجود ندارد؟

پاسخ :

آیا فقط سئوالها نیستند که جاودانه‌اند؟ آیا همه پاسخ‌ها میرا نیستند؟آیا براستی پاسخی می‌خواهی؟ که با آن چه کنی؟ بازایستی؟ دیگرنمی‌خواهی بیشتر بفهمی؟ آیا با هر پاسخی جهلی از خودت رانمی‌پرستی؟ آیا پاسخ‌پرستی تو گریز از فهمیدن بیشتر و برتر نیست؟ آیاپاسخ‌پرستی تو خستگی قوهٔ ادراك تو نیست؟ آیا با پاسخ چه می‌کنی؟ آیاهر پاسخی یك مسند قضاوت نیست؟ یك قتل‌عام نیست؟ قتل‌عام‌کسانی که آنها را نمی‌فهمی؟ قتل‌عام کسانی که نفهمی تو را به تو نشان‌می‌دهند؟ قتل‌عام کسانی که می‌خواهند تو را بفهمانند؟ آیا پاسخ تو به‌قتل‌عامی که شبانه روز در سر خود می‌کنی چیست؟ آیا هر پاسخی که‌داری یك چوبهٔ دار نیست؟ چرا اصلاً سئوالی نمی‌کنی الا اینکه پاسخش‌را پیشاپیش از بر هستی؟ آیا براستی هرگز سئوالی نموده‌ای؟ سئوالی که‌جوابش را از قبل لااقل حدس نزده باشی؟ چرا از خودت سئوال نمی‌کنی که‌چرا هرگز سئوال نمی‌کنی؟ آیا علاّمه دهری و بر همه اسرارِ حیات و هستی‌واقفی؟ چرا هرگز از سئوال کردنت قصدی جز دزدی نداری؟ مخصوصاًآنگاه که کتابی مطالعه می‌کنی؟ این نیاز تو به دزدی از چه روست؟ آیا نه به‌این دلیل که اصلاً قصد دانستن نداری فقط قصد قتل‌عام داری؟ چرا پاسخ‌خودت را نمی‌دهی؟ آیا قتل‌عام نمی‌کنی تا جیب‌ها را خالی کنی؟ آیا جزپول سئوال دیگری نداری؟ چرا از پول هرگز سئوالی نمی‌کنی که چرا اینقدرآن را می‌پرستی؟ آیا همه سئوالات تو در پول پاسخ نمی‌یابد؟ پول برای‌قتل‌عام بیشتر؟ سئوالی نداری؟

معنا:

معنویت یعنی چه؟ یعنی معنا کردن ماده؟ یعنی خیالی کردن جسم؟یعنی غیرواقعی ساختن واقعیت؟ یعنی معدوم ساختن وجود؟ یعنی درونی‌کردن برون؟ یعنی انسانی ساختن جهان؟ یعنی غیب کردن عین؟ یعنی‌خدائی کردن خود؟ آیا این قدیمی‌ترین روش معنویت نبوده است؟نخستین مرحله معنویت؟ و امّا معنویت مدرن چگونه است؟ مادیت‌بخشیدن به معانی؟ کدام معانی؟ همان معانی تولید شده در عرصه‌معنویت قدیم؟ خودی کردن خدا؟ عینی کردن ذهن؟ برون انداختن درون؟جهانی کردن انسان؟ آیا این همان بلعیدن جهان برون و سپس برون‌افکندن آن نیست؟ آیا این همان کل جریان تبدیل ماده به صنعت‌نیست؟ آیا کل این دو مرحلهٔ معنوی بشر جریان تبدیل طبیعت به اشیای‌ثقیل صنعتی نیست؟ آیا این معنویت است یا مادّیت؟ معنویت به نیت‌مادیت؟ تبدیل حیات به مرگ؟ تبدیل موجودات زنده به خیال و ایده‌ها ومعانی و سپس تبدیل اینها به اشیای بی‌جان و خطرناك صنعتی؟ و آیاانسان قدیم معنوی نبوده است و انسان جدید هم مادی؟ ولی این مادیت‌محصول طبیعی آن معنویت نبوده است؟ آیا ماده‌پرستی بشر محصول‌معنویت او نیست؟ پس آیا انسان معنوی و مادی با هم ذاتاً فرقی دارند؟ وآیا باز این انسان مادی مدرن به همان معنویت قدیم گرایش نیافته است؟

بی‌سوراخ :

چرا هیچ جای صافی در جهان پیدا نمی‌شود؟ هیچ چیز کاملاً صاف ومسطحی حتّی به‌اندازه کف دست؟ و چرا انسان در عطش صاف و مسطح‌ساختن چیزها و بلکه کل جهان است؟ آیا یکی از خصائل ذاتی فکر وصنعت بشری همانا ترفند صاف‌سازی نیست؟ آیا بشر کاری جزصافکاری دارد؟ صاف‌ترین چیزی که بشر آفریده است چیست؟ آئینه؟ وهمه چیزهای صاف آیا آئینه‌وار نیستند؟ یعنی منعکس‌کننده؟منعکس‌کننده و نشان‌دهندهٔ غیر از خود؟ یعنی نور را نمی‌بلعند؟ جهان‌بیرون از خود را نمی‌خورند؟ یعنی منفذهای وجودشان مسدود است؟دهانشان؟ یعنی آیا انسان با بلعیدن هرچه که در جهان است دهان جهان‌را می‌بندد؟ چرا همه چیز باید صاف باشد و برق بزند: خیابانها، دیوارها،اشیاء و حتی صورت آدمها؟ چرا حتّی بشر مناطق برجستهٔ بدن خود را نیزبتدریج صاف می‌کند؟ مثل صاف و هموار ساختن کوهها؟ چرا بشر ازناصافی بیزار و هراسان است؟ چرا همه چیز را واکس زده می‌خواهد؟ چراهر چیزی باید مشعشع باشد؟ چرا "برق" مهم‌ترین عنصر این تمدن‌محسوب می‌شود؟ چرا همه چیزها و همه آدم‌ها باید صاف و نرم و براق‌باشند؟ آیا خود امیال و افکار و اعمال انسان هم مستمراً نرم‌تر و صاف‌ترمی‌شود؟ و یا بالعکس؟ آیا تمام خاصیت برق و بمب در هموارسازی‌نیست؟ آیا انسان به میزانی که در برون از خود صاف و نرم و هموار می‌شوددر درونش خشن و ناهموار و سوراخ سوراخ نمی‌شود؟ چرا هیچ چیز و جای‌مطلقاً صاف و غیر متخلخلی پیدا نمی‌شود؟ آیا این سوراخ‌ها چیستند؟ آیاخلاء و عدم نیستند؟ آیا دل هر ذره‌ای خالی نیست؟ آیا جهان چیزی جزاتحاد و تجمع جادوئی خلاءها و عدم‌ها است؟ چیزهای خالی بهم چسبیده در بی‌نهایت آرایش؟ آیا جهان، عدمی نیست که ماسك وجود زده‌است؟ آیا تنها چیزی که وجود داشته باشد و جمع عدم‌ها نباشد همان خدانیست؟ موجودی صاف و ساده و یکدست و بی‌هیچ خلائی و بی‌هیچ‌ترکیبی؟ آیا هر ترکیب و مخلوطی جز اجتماع عدم نیست؟ آیا چیزی که‌مطلقاً صاف و غیرمتخلخل و موجود باشد محسوس و معلوم است؟ آیا خداهم درست به همین دلیل غایب نیست؟ عین عدم؟ آیا عدم وجود دارد یاوجود است که معدوم است؟ آیا صاف‌ترین چیزها و مشعشع‌ترین ولطیف‌ترین چیزها نامرئی و غیبی‌ترین چیزها نیست؟ و موجودترین‌چیزها؟ آیا هر چیزی که نابود می‌شود چه می‌شود؟ آیا جز ماسکی که‌بناگاه بطرز جادوئی محو می‌گردد نیست؟ و خلاء و عدمی که معلوم‌می‌شود؟ آیا آن تارهای نامرئی که خلاءهای محدود را بهم متصل‌می‌سازد و هر چیزی را به عرصه ظهور می‌رساند چیست؟ تارهائی مطلقاًسیاه و منور که عدم را ماده می‌کند چیست؟ این زلف پریشان؟ آیا کل‌جهان هستی همان "زُلف" نیست؟ زلف یار؟ زلف پریشان و جمع؟ جمع‌پریشان؟ آیا کل جهان هستی یك سوراخ بزرگ نیست؟

آیا براستی چرا انسان عاشق چیزی مطلقاً صاف و ساده و یکدست ومنوّر است؟ براستی عاشق چه چیزی است؟ عاشق جمال یار نیست؟ یاری‌بی‌سوراخ؟

ارزش:

چه کسی بهتر است؟ "بهتری" چیست؟ آنکه تعداد بیشتری از آدمها رامتوجه خود سازد بهر روشی؟ آنکه تعداد بیشتری از آدمها را بهر طریقی‌نیازمند خود سازد؟ توّجه و نیاز منشاء "بهتری" است؟ شهرت؟ آیا آنکه‌بیشتر و در وسعت بیشتری شناخته شود بهتر است؟ آنکه شناخته شود،خوب شناخته شود و به خوبی شناخته شود و هر چه بیشتر و خوب‌ترشناخته شود؟ با واژۀ "خوبی" شناخته شود: خوب، خوب‌تر، خوب‌ترین؟چرا واژۀ "خوبی" اینقدر خوب است؟ اینقدر مشهور است؟ آیا واژۀ "بدی"نیز مشهور نیست؟ پلید، ظالم، جنایتکار، شیطانی و...؟ و آیا درست به‌همین دلیل نیست که واژه "بدی" و بدها هم طرفداران خاص خود را دارندکه آنها را "خوب" و خوب‌ترین می‌دانند؟ آیا عموماً شهرت همان میزان"بهتری" نیست؟ آیا "بدی" مال دشمن نیست؟ مال کسانی که تو را خوب‌نمی‌نامند؟ آیا فقط کسی بمیزانی که مشهور می‌شود خوب یا بد نمی‌شود؟آیا شهرت عرصۀ خوبی و بدی نیست؟ عرصۀ تفاوت و تفرقه و تضاد؟عرصۀ ارزش و ارزیابی؟ آیا تلاشی جز برای هر چه بیشتر مشهور شدن ومشهور ماندن وجود دارد، حتّی برای یکی دو نفر؟ آیا شناخته شدن همان‌خوب شدن است؟ آیا خوب بودن همان بودن و احساس وجود نیست؟ آیاکسی که مرا خوب بداند بمن وجود نمی‌بخشد؟ نه کسی که واقعاً خلق وخوی و صفات و امیال و احساسات درونی مرا بشناسد بلکه مرا "خوب"بداند، آیا اینطور نیست؟ کسی که تماماً مرا خوب بداند گوئی مرا خلق کرده‌است و کسی که مرا تماماً بد بداند گوئی مرا نابود ساخته است، اینطورنیست؟ آیا مشهورترین موجود عالم که همه خوبیها و بدیها به او نسبت‌داده می‌شود و مظهر اشدّ توجه و نیاز است و میزان ارزش‌هاست خدانیست؟ آیا خدا ناشناخته‌ترین و نادیده‌ترین موجودات نیست؟ مفقودترین‌موجودات؟ و نیز بیکارترین و منفعل‌ترین موجودات که وجودش برای بشرو در نزد بشرالسویه است و بود و نبودش یکسان تلقی می‌شود؟ آیاگمنام‌ترین و نامرئی‌ترین و منفعل‌ترین و نابوده‌ترین موجودات مبدّل به‌مشهورترین و بهترین موجودات نشده است؟ آیا همه ارزشی‌هائی که بخدانسبت داده می‌شود براساس درك و قضاوت‌های بشری کاملاً معکوس‌نیست؟ آیا این حُکم و قضاوت و ارزیابی در بین خود بشریت هم مصداق‌ندارد؟ آیا ضعیف‌ترین و بدترین آدم‌ها مبدّل به مشهورترین آدم‌هانمی‌شوند؟ آیا شهرت از نابوده‌گی نمی‌آید و خوبی از بدی؟ آیا هر ارزشی ازبی‌ارزشی برنمی‌خیزد؟ آیا وجود از عدم نمی‌آید؟ و راستی از ناراستی وحقیقت از بطالت؟ و نیز باید از نباید. و نیز هر خواستنی از نخواستن؟ آیابراستی معنا و ارزشی در ورای نیك و بد وجود ندارد؟ در ورای باید و نباید؟در ورای بود و نبود؟ آیا آنچه که "شناخت" نامیده می‌شود یك دور باطل وعبث و بازیچه نیست؟ آیا هر شناختی دیر یا زود بواسطه عناصر خودش‌باطل نمی‌شود؟ آیا ناخواسته‌ترین و نابوده‌ترین چیزها و ارزش‌های محال‌غایت همه چیزها و ارزش‌های ما نیستند؟ آیا انسان مجبور به فرا رفتن ازخوب و بد نیست؟ آیا بهتر نیست که به اختیار فرا رویم؟ آیا این بهترین‌چیز نیست؟ بهترین انسان کیست؟

شانس:

خوشبختی؟ بختِ خوش؟ خوش شانسی؟ آیا براستی کل زندگیچیزی جز یك "بخت" یك "شانس" یك "اتفاق" و حادثهای فراسویهر علّتی نیست؟ بدنیا آمدن و مردن که آغاز و پایان آن است آیا هر دواتفاقی و فوق ارادی نیست؟ و نیز همه حوادثی که محتوای آن را میسازند؟و امّا آیا این واقعهٔ بیحساب و بیکتاب و خارج از خواست و برنامهٔ قبلی راتماماً به حساب و کتاب و اراده خود وارد نمیکنی؟ آیا مسئولیت کل آنچه راکه نه از تو است و نه برای تو و نه طبق ارادهٔ تو، چگونه میتوانی پذیراشوی؟ و آیا به میزانی که مسئولیت آن را برعهده میگیری و آن را از ارادهخودت میسازی و خودت میسازی بتدریج دچار احساس و اندیشهٔ بدبختی نمیشوی؟ بد شانسی، بدبیاری؟ آیا به میزانی که آنچه را که مالتو نیست از مال خودت تصوّر میکنی بد نمیشوی؟ بدشانس؟ و این نیزشانس و بخت و واقعهٔ دیگری است که "بد" میشود، اینطور نیست؟ چراسعی میکنی که خوب را تبدیل به بد کنی: بخت بد؟ آیا مال دزدی هموارهبدشگون و بدخور نیست؟ دلهرهآور؟ زیرا هر آن ممکن است صاحبش پیداشود، اینطور نیست؟ و آیا هر چه که به مرگ نزدیك میشوی و یا احساسنابودی میکنی دچار احساس بد و بدبختی نمیشوی؟ آیا به این دلیلنیست که احساس میکنی که صاحب اصلی تو عنقریب ممکن استپیدایش شود؟ عدم؟ خدا؟ آیا هر چه که بد و بدبختی نامیده میشودحاصل دعوای بین دزد و صاحب مال نیست؟ دعوای ادعا؟ ادعای "من"که این منم؟ آیا جز "من" بدبختی هست؟

زندگی:

آیا آنچه را که تو زندگی خود می‌دانی و احساس می‌کنی چیست؟ آیا دوشقّه نیست: آنچه که رفته و آنچه که نیامده؟ آنچه که مُرده و آنچه که هنوززنده نیست؟ آیا براستی زندگی تو همان مرگ و نابودن تو نیست؟ و امّا توخود چیستی؟ آن مرزی که بین این دو نابوده‌گی حائل است بین گذشته وآینده؟ آیا تو خود همان "حال" نیستی؟ حالی که هرگز در زندگی نیست؟تیغی که زندگی را از وسط دو نیمه کرده و به قتل رسانیده است و سرش را ازتنش جدا نموده و تن را به پس و سرش را به پیش انداخته است؟ چرا در"حال" لحظه‌ای درنگ نمیتوانی کرد؟ چرا نمی‌توانی لحظه‌ای زنده باشی؟چرا زندگی را بر خودت حرام کرده‌ای؟ چرا لحظه‌ای حضور نداری و وجودنداری؟ چرا از خودت قهر و فراری هستی؟ چرا فقط یا در گذشته‌ای و یا درآینده؟ تو در حالت و در اکنونیتِ لحظه‌به‌لحظه زندگی چه می‌کنی؟کجائی؟ ولی هر کاری را در همین اکنون‌هایت نمی‌کنی؟ این چه‌کاریست؟ شقه کردن و به قتل رسانیدن زندگی. آیا این‌طور نیست. آیازندگی تو جنایتی بر علیه زندگی نیست؟ خاطره سازی و آرمان بافی؟زندگی خیالی و ذهنی؟ خیالِ زندگی؟ زندگی فرضی؟ چرا در اواخر زندگی وبلکه پس از هر مرحله‌ای از زندگی جز احساس فریب‌خوردگی از کل زندگی‌نداری؟ آیا تو ذهن زندگی نیستی؟ ذهن کسی که در تو زندگی می‌کند؟ آیاتو ظنّ زندگی نیستی؟ شك دربارهٔ زندگی؟ شك دربارهٔ کسی که در توزندگی می‌کند؟ آیا تو جز با شکّهایت زندگی می‌کنی؟ آیا تو رؤیای زندگی‌نیستی؟ فرض زندگی؟

الهام:

احساس، اندیشه، مشاهده و پیامی که از ورای آگاهی و اراده و سابقه‌تجربی زندگی در انسانی پدید آید الهام نامیده می‌شود یا اشراق، شهود و یاوحی. و بدین ترتیب آیا هر انسانی به نوعی کمابیش دارای این وضعیت‌نیست؟ لااقل بصورت رؤیا در عوالم خواب؟ پس آیا خیالات و امیال وحالات و افکارِ آنی هم از همین جنس نیستند؟ و هر چه این وارده‌های آنی‌و بی‌سابقهٔ علت. معلولی واضح‌تر و یقینی‌تر و به فهم فرد نزدیک‌تر باشدبه معنای الهام و وحی نزدیک‌تر است و فرد هم آن را پذیراتر خواهد بود وآنرا در وجودش پیگیرتر می‌شود. پس هر کسی با پیگیری جدّی این نوع‌وارده‌ها در وجودش به منشأ آن نزدیک‌تر شده و یافته‌هایش شدیدتر ویقینی‌تر می‌گردد پس هر کسی ذاتاً دارای قدرت الهامی و شهودی است وگوهرهٔ نبوت و مشاهدهٔ غیبی و وحی را در خویشتن دارد ولی آن را جدّی‌نمی‌گیرد و پیگیری نمی‌کند. آیا اینطور نیست؟ آیا این همان معنای‌فطری بودن دین نیست؟ و امّا همه آن چیزهائی که معروف به عوالم‌ناخودآگاه است و اعمال و امیال غریزی و غیرارادی و طبیعی نامیده‌می‌شوند جملگی به حساب واردات غیبی وجود انسان نمی‌آیند؟ الهامات، القائات و پیام‌های غیبی به نفس انسان؟ آیا این همان معنای روحانی‌بودن انسان نیست؟ و آیا اصلاً آن چیزی که در انسان "اراده" نامیده‌می‌شود ذاتاً قوهٔ امری وارد بر نفس انسان نیست و تماماً وارده‌ای غیبی وناخودآگاه نیست؟ تمام آرزوها و آرمانهای بشری؟ حالات خوشی وناخوشی انسان که از ورای میل آگاهانه‌اش پدید می‌آید. و حتّی آگاهی‌انسان که به معنای ارادهٔ خودی و تحت کنترل اوست نیز هر چند که ازجانب سایر انسانها به او می‌رسد ولی آیا او قبلاً اینها را برنامه‌ریزی کرده واراده کرده بوده است که به چه آگاهی‌ای و دربارهٔ چه چیزی معین برسد؟حتّی آنچه که تعلیم و تربیت سازمان‌یافته نامیده می‌شود؟ و یا عشق که‌یك تجربهٔ همگانی است آیا یك القاء غیبی و وحی‌گونه نیست؟ آیا همه‌مکاشفات علمی و فنی نیز از جنس الهام نیستند که بعداً برایشان اصول وفروع و علّت پیدا و اختراع می‌شود؟ آیا انسان موجودی تماماً الهامی‌نیست؟ آیا حتّی حیوانات و گیاهان و حتّی جمادات نیز جز بواسطه وحی‌مستمر حیات و هستی می‌یابند. آیا هر واقعه‌ای نهایتاً بی‌دلیل و ورای‌علّت ارزیابی نمی‌شود؟ آیا "سرنوشت" معنائی جز این دارد؟ آیا سرنوشت‌هر بشر و هر جاندار و بی‌جانی از ورای اراده‌اش به وی دیکته نمی‌شود وجزو ارادهٔ وی می‌گردد؟ آیا طبیعی‌ترین فعل و انفعالات بشری اتفاقاًالهامی‌ترین امور بشری نیستند؟ آیا بخواب رفتن و عاشق شدن و به ناگاه‌خوشحال و یا مأیوس شدن الهامی‌تر است یا با جان کندن یك قطعه شعریا نقاشی پدید آوردن؟ آیا قلب جز به قدرت وحی کار می‌کند؟ آیا هر آنچه‌که در ذهن ما در گردش است تماماً الهامی از خارج نیست؟ و هر چه که دراعصاب ماست؟ و هر تصمیم کوچك و بزرگی که می‌گیریم؟ حتّی دیوانه‌شدن از الهام است همچون دانشمند یا پیامبر شدن. آیا همه اینها انواع ودرجات وحی نیستند؟ و شدّت و عمق وحی؟ آیا کل جریان به یاد آوردن‌هانوعی دیگر از الهام نیستند؟ وحی الهی داریم، وحی شیطانی داریم، وحی ازجانب اجنه داریم و وحی از جانب انسانها نسبت به همدیگر داریم و وحی ازجانب مُردگان و حتّی وحی از جانب حیوانات و نباتات و جمادات بر انسان ونیز بر همدیگر. این وحی‌ها را می‌توان اکثراً در قرآن هم مطالعه نمود. آیااینها همان جهان ارتباطات نیستند؟ ارتباطاتی که موجب موجودیت‌می‌شوند که ارتباطات تکنولوژیکی موجب کاهش این وحی‌ها گردیده و یاهوش انسان را در دریافت الهامات غیبی کرخت کرده است. هر چند که‌خود تکنولوژی حاصل الهام به بشر بوده است. حتّی ارادی‌ترین نوع تفکرِبرنامه‌ریزی شده هم ذاتاً و اصلاً از وحی است زیرا اصلاً چه کسی به انسان‌گفته است که فکر کند؟ فکر کردن واضح‌ترین نشانه وحی و الهام به انسان‌است. و آیا اصلاً زنده بودن و بلکه "بودن" جز حاصل امر به زندگی و

امر به‌بودن است؟ حتّی بودن کاملاً جسمانی؟ و آیا نخستین وحی‌ها همان غرایزنیستند؟ و سپس اندیشیدن؟ و سپس اندیشه دربارهٔ خودِ اندیشیدن یعنی‌معرفت نفس! آیا نخستین اندیشه‌گران همان پیامبران نبودند؟ و آیارسالت آنها حاصل کمال اندیشه‌گری آنها نبوده است؟ آیا تفکر کردن‌همان دست به دامان وحی شدن نیست؟ و امّا آیا فرق وحی الهی و وحی‌مادونِ الهی چیست؟ آیا وحی الهی همان ارتباطِ خودبخودی نیست:معرفت نفس؟ و آیا وحی مادونِ الهی همان ارتباط با خود بواسطه غیرنیست، بواسطه عوامل و موجودات بیرونی و دنیوی؟ پس آیا ختم نبوت‌همان امکان معرفت نفس نیست؟ آیا معرفت نفس همان راه عامهٔ وحی‌الهی نیست؟ آیا این همان معنای "خود- شناسی، خداشناسی است"نمی‌باشد؟ آیا پیامبران نخستین خود- شناسان نبوده‌اند؟ آیا آنها هر چه‌شنیده‌اند جز از خودشان بوده است؟ بین هر فرد و خودش چه در فکر و چه‌در سخن و چه در عمل هر چه که غیر از خودش باشد در درجات غیرالهی‌بودن است و لذا به همان میزان است که قوّت و کرامت و نفوذ هر فردی درجهان پیرامونش پدید می‌آید. هر فکر و کردار و کلامی هر چه که خودی‌ترباشد قدرتمندتر است. بکر بودن دقیقاً به همین معناست یعنی الهامی‌تر وسرراست‌تر است و اصیل‌تر. و هر چه غیر خودی‌تر است یعنی دنیوی‌تر و باواسطه‌تر است غیرالهامی‌تر است و الهام با واسطهٔ است و این واسطه‌هاهمان عوامل گمراه‌کننده و توهمزا و تردیدآور هستند. در اینجا بهترمی‌توان آن سخن امام ششم را درك كرد که: "براستی صراط المستقیم‌همان خودشناسی است." یعنی صراط المستقیم الهام و وحی. آیا هرانسان اهل معرفت نفس یك پیامبر نیست؟ و آیا ختم نبوت به این معنانیست که زین پس امکان معرفت نفس برای کل بشریت فراهم استیعنی نبوت، عامّه شده است و این معنای اسلام به عنوان کمال رحمت ونعمات الهی بر بشر است. پس آیا اسلام جز به معنای معرفت نفس است؟و نیز به این معنا که زین پس خداوند در دل هر بشری حاضر است و آمادهٔ گفتگو با آن فرد. گفتگوئی بی‌واسطه و دلاّل. و این همان وحی ناب و کمال‌الهام است. گفتگوی انسان با خودش بی‌واسطه القائات رسانه‌ای(تلویزیونی، آموزشی، تبلیغات و...) و بی‌واسطهٔ خاطراتش و بی‌واسطهٔ آرزوهایش، و بی‌واسطهٔ امیال نفسانی‌اش و بی‌واسطه هر کسی در ذهنش‌و بی‌واسطهٔ اشیای محیط کار و زندگیش و بیواسطهٔ هنرها و تکنولوژیها ونیز بی‌واسطه افکار و اعتقادات و تجربیات گذشتهٔ خودش همان گفتگوی‌با "حال" خویشتن در اکنونیت است و این عالی‌ترین حد وحی و الهام ومکاشفه است و صراط المستقیم رابطه با خدا که همان ذات خود است. ومابقی الهاماتِ حیوانی، غریزی، نباتی، جمادی، اقتصادی، سیاسی، علمی‌و فنی و هنری و امثالهم است که سلسله مراتبِ الهامات شیطانی محسوب‌می‌شود و به تعداد و شدّتِ حضور واسطه‌ها و دلالها، گمراه‌کننده و توهمزا وتردیدآور و مستهلك‌کننده است و عذاب‌آور. یعنی دین خالص نیست بلکه‌شرك است یعنی شریك دارد. یعنی فرد بواسطه غیر از خودش با خودش‌سخن می‌گوید و می‌شنود.

فصل اوّل

"سئوال کنندگان بزرگ"

آدم(ع):

حضرت آدم اصیل‌ترین آدم‌ها بود. او "عدم" بود و در حضور "وجود" که‌خود- آبود بی‌وجودی و بی‌خودی خود را دریافت. از نخستین و اصیل‌ترین‌سئوال‌کننده و خواهنده بود. او "وجود" را مورد سئوال قرار داد و طالب وجودشد یعنی طالب "خود" شد. او این شهامت کبیر را داشت و هنوز مثل ماآدم‌ها ترسو و دیوانه نشده بود تا بی‌خودی و بی‌وجودی را خود و وجود پنداردو متکبّر گردد و وجود و خود- آرا منکر شود و یا درباره‌اش شك نماید. این‌سئوالی که او کرد همان سرآغاز خلقت او شد یعنی سر آغاز مکیدن روح ازجانب "خود" (خدا) شد یعنی خدا در او شروع به دمیدن روح نمود. آن "دم"همان دَم سئوال کردن بود. این سئوال: "پس چرا وجود ندارم در حالی که‌وجود دارم؟" این همان سئوالی بود که خود- آ از خودش کرد و سپس خود راآشکار نمود و دیدار کرد. این همان دیدار خود- آ و بی‌خود بود: خدا و آدم.دیدار خدا با خودش. و بالاخره آدم یعنی عدم، خود را عیان نمود. و آنگاه‌خدا از آدم سئوال کرد و این نخستین سئوال خدا از آدم بود: "آیا براستی من‌پروردگار تو نیستم؟" و آدم پاسخ داد "بلی" و این پاسخ هم اوّلین پاسخ‌آدم بود ولی پاسخی بس جاهلانه و ظالمانه بود. زیرا دوئی در کار نبود. و این‌اوّلین غلطی بود که آدم بر زبان آورد و منشأ همه غلطهای او شد. زیراجواب درست این بود: "نه! زیرا من خودم پروردگار خودم هستم و خود را ازعدم به وجود آوردم." ولی در عین حال این "غلط" یك خطای مصلحتی وبرحق بود و همه حق‌ها از این دوئیت و جدائی برپا شد زیرا خداوند خودش‌را طلاق داده بود چون می‌خواست خود را آشکار و معرفی کند و برای‌خودش جانشینی قرار داد، معشوقی. این یك خطای عاشقانه بود که علّت‌و گوهرۀ خلقت شد. این پاسخ غلط نخستین دروغ راستین بود و همه‌راستهای دروغین و دروغ‌های راستین جهان از همان پاسخ و سئوال‌نخستین پدید آمد. زیرا خداوند که به قصد آشکار کردن و معرفی نمودن‌خودش عالم و آدم را خلق کرد مگر جز خودش کسی هم وجود داشت که بروی آشکار گردد؟ مگر این که این "غیر" هم خودِ خود او بود: خودِ طلاق‌داده شده!

و آدم به محض خلق شدن و خود گشتن، تنها شد و جز خودش‌هیچکس دیگری نیافت. و از فرط تنهائی در حال پشیمان شدن ازموجودیت خود بود که به ناگاه از فرط تنهائی و یأس از وجود، سینه‌اش به‌جنبش در آمد و به ناگاه موجودی دیگری در مقابلش آشکار گردید. از وی‌پرسید تو کیستی که از من بیرون جستی؟ گفت: حواء! پرسید یعنی چه؟گفت: یعنی زندگی ، من حیاتم و تو "هستی". و امّا این حواء همان خود- آی‌اوّلین قبل از آدم (عدم) بود که به این صورت درآمده بود و صورت یافته بود.و بدین‌گونه بود که "هستی" عاشق بر "زندگی" شد. این همان عدم بود که‌عاشق بر وجود شده بود. این همان بی‌خود بود که عاشق بر خود شده بود.این خطای دوّم که کاملاً جنونی بود حاصل همان خطای اوّلِ منطقی بودکه که اینك واقعیتی جانی پیدا کرده است یعنی جنونی. این جنون یاعشق و یا دیدار با خویشتن همان "بهشت" بود.

ولی این عشق و این بهشت و جنون و دوگانگی بیش از شش ساعت‌بطول نکشید که مشاجره آغاز شد که "آیا من منم یا تو". و بدین‌گونه"شجره" رخ داد و بهشت یعنی احساس وجود و جاودانگی در خطر افتاد واز دست رفت و آدم و حوا برای رفع این مشاجره و رفع این معما و دوگانگی‌و برای رفع خطر نابودی یکدیگر را در آغوش کشیدند. ولی مشکل که حل‌نشد بلکه بتدریج چیز سوّمی هم پدید آمد و آن "فرزند" بود. ولی فرزند آن‌دو را چنان

مشغول ساخت که بکلی اصل مسئله یادشان رفت و صورت‌مسئله بتدریج فراموش گردید. و لذا این ظرف فراموشی یعنی فرزنددشمن والدین گردید، دشمن نسیان.

ابلیس:

و امّا قبل حضرت آدم این ابلیس بود که از خدا سئوال کرد دربارۀ ارادۀ خدا و منظورش از خلقت آدم به عنوان جانشین خدا که: "چرا می‌خواهی‌چنین موجود لجنی و مفسد و ناسپاس و خونریزی را خلق کنی و جانشین‌خودت سازی در عالم ماده. و چرا از من که از جنس نور و آتش ناب هستم‌انتظار داری که به غیر از تو و موجودی پست‌تر از خودم را سجده کنم؟" وآنگاه که با خداوند به توافق نرسید به پیشنهاد خداوند حاضر شد دوزخ را که‌دورترین حد از خدا بود در فراق ابدی برگزیند و آنگاه باز از خداونددرخواستی نمود که اجابت شد و آن این که اجازه یافت در قلوب بنی‌آدم‌نفوذ کند و آنها را کافر ساخته و نسبت به خداوند عدو سازد و همه را بر دوزخ‌خودش وارد کند و گمراه سازد الاّ عاشقان خالص خدا را. و آنگاه که این قرارو مدار به خوبی و خوشی گذاشته شد ابلیس با این پاسخ به خداوند وی راترك گفت و راهی دوزخ شد که: "پروردگارا مرا فریب دادی."

آیا براستی ابلیس خود جلوه‌ای از ذات و ارادۀ خداوند نبود. که از سجدۀ وپرستش غیر خدا ابا نمود؟ آیا خودِ خودِ خداوند و مظهر قداست ذات وی‌نبود؟ آیا مظهر حکمت و خرد مطلق وی نبود که عشق و عاشقی را در شأن‌خدا نمی‌دانست و هیچ جانشین و یاری برای وی نمی‌خواست؟ و خداوندهم به وی گفت که: "تو این امر را نمی‌فهمی" یعنی ابلیس نمی‌توانست‌عشق را فهم کند زیرا عشق اصلاً فهمیدنی نبود و بلکه درست نقطه مقابل‌هر فهمی بود و عین جنون می‌نمود. در واقع ابلیس، خداوند را متهم به‌دیوانگی و از خود- بیگانگی نمود که قصد چنین کاری را کرده است. و این‌درست بود. این دیوانگی و از خود- بیگانگی خدا همان واقعۀ خلقت آدم‌به‌عنوان جانشین بود و این به لحاظ معنا همان کفر و انکار محض نسبت‌به خود خدا محسوب می‌شد. کفر خدا نسبت به خودش! و ابلیس حاضر شدکه کافر شود و لذا بانی انکار عشق شد و انکار آدم. وی از فرط این غیرت‌حتّی حاضر شد ترك محضر خداوند نماید و به پست‌ترین پستی‌ها تبعیدگردد. حال آن که در اختیار کامل بود و لذا این عمل ابلیس مظهر نخستین‌ایثار نسبت به وحدانیت مطلق خدا محسوب می‌شود. و لذا همه منکران‌عشق و دشمنان بنی‌آدم همواره ایثارگر از آب در می‌آیند و خود را بدست‌خود به عذاب می‌رسانند و در واقع می‌گویند: این است عشق! در اینجاابلیس در حقیقت عشق را به سئوال کشید و عشقی در مقابل عشق خدا به‌آدم ارائه نمود که اکثریت قریب به اتفاق بنی‌آدم از عشق ابلیس پیروی کردو عشق خدا را انکار نمود. عشق ابلیسی عشقی خردمندانه است و لذاپیروانش همه دعوی عقل و علم می‌کنند و دوستداران خدا را ابله و دیوانه‌می‌خوانند و بی‌غیرت. زیرا ابلیس راضی به ظهور و معرفی شدن خدا نبود،راضی به خاکی شدن خدا نبود و می‌ترسید که خدا کثیف شود و قداست وی‌خدشه‌دار گردد در حقیقت وی درباره قدرت و قداست خدا شك کرده بود وآن را محدود و لطمه‌پذیر می‌دید. پس ایمان و علمش درباره خدامسئله‌دار بود. و اصلاً چون این نقص را در خود دید و پس از آنکه خداوندعظمت آدم را واضح کرد ابلیس هم نقصان علم و ایمانش را به خدا باورکرد و خودش راضی به تبعید خودش شد از فرط شرمنده‌گی فراق را برگزیدو در فراق هم همچنان در خدمت امر خداوند انجام وظیفه می‌کند وبنی‌آدم را در ایمان بخدا مورد امتحان قرار میدهد زیرا خودش این امتحان‌را درباره خودش پس داده بود و خود را شناخته بود.

و ابلیس به امر خدا به آدمهای دروغگو و ترسو نزدیك می‌شود. یعنی به‌آدمهای دوگانه و کسانی که ترسی از نابود شدن خود دارند. یعنی آدمهائی‌که خدائیت خود را باور ندارند و بین خود و خدا فاصله می‌اندازند و خدا را ازخود دور می‌کنند و لذا وجود را دوتا می‌کنند. و ابلیس رسالت دارد تا در دوزخ‌جاودانگی انسان را به وی

بباوراند و به وی ثابت كند كه با هيچ عذابی نابودنميشود تا ايمان آورد كه برجای خداست. آيا ابليس نزديك‌ترين حدّ خدابه انسان نيست؟ يعنی دنيوی‌ترين و مادی‌ترين حد خدا به انسان؟ كه دردورترين حدّ نسبت به خدا قرار دارد كه خدائيت را از انسان دور می‌كند زيراغيور است و هر كه بخواهد بخدا نزديك شود و خدائيت را در خود بيابد به‌دوزخ مبتلا می‌كند تا پاك شود. از چه؟ از خاك! از ظرف ظهور! ابليس‌نمی‌خواهد خدا از خاك انسان آشكار و معرفی شود مگر آن كه انسان ازخاك پاك شده باشد. يعنی ابليس مأمور صيقل دادن خاك انسان است دردوزخ. تا خاك مطلقاً پاك شده و منوّر گردد به جمال خدا. پس ابليس‌كارگزار ظهور خدا از خاك بشر است. و امّا آن بشری كه بواسطه خودشناسی‌مبادرت به پاك نمودن خود می‌كند بی‌نياز از ابليس می‌شود. يعنی آن‌انسانی كه عاشق شناخت خويشتن است و در واقع عاشق خود می‌باشد.عاشق ظاهر نمودن ذات خود. و اين انسان كسی است كه مقام جانشينی‌خود بر جای خدا را پذيرفته است و محل اين ندای خداست كه "ياری كن‌مرا تا ياری كنم تو را.": در ظهور! چنين انسانی از ياری ابليس بی‌نيازاست. چنين انسانی توانسته در بهشت دوام آورد و مابقی بشر كه از خدا دورشده‌اند نيازمند ياری ابليس هستند تا به خدا باز گردند، نيازمند فوت و فن‌و دانش و تكنيك كه جملگی از ادوات دوزخ است. ابليس و پيامبر هر دويك پيام و دعوت برای بشريت دارند: "از خدا بترسيد و از من اطاعت‌كنيد." و اين پيام از هر دو جانب حق است، آن برای كافران و اين برای‌مؤمنان. زيرا آن چه كه بشريت "خدا" می‌نامد و می‌پندارد همان "عدم"است و حال آنكه خداوند وجود است در دو جلوه: ناری و نوری! جلوه ناری‌آن ابليس است و جلوه نوری‌اش پيامبر است كه عارف و عاشق است. ولی‌ابليس خردمندی غيور است و خدا را در لباس غير نمی‌پسندد. ابليس‌نمی‌خواهد كه انسان، خدا را در خود ببيند. ابليس نمی‌تواند اُنس و يگانگی‌وجود و عدم را ببيند يعنی اين- همانی را. زيرا منطقی است يعنی قياسی،يعنی دوگانه. ابليس می‌خواهد بين خالق و مخلوق فاصله اندازد. ابليس‌وحدت را دوست ندارد. ابليس می‌خواهد عرش خدا را در آسمان نگه دارد وعارف می‌خواهد اين عرش را در دل خودش آورد. ابليس، خدا را پنهان وغيبی می‌خواهد و لذا پيروان خودش را ترغيب می‌كند تا عارفان را به قتل‌برسانند و خون خدا را بريزند.

ابليس همواره يك سئوال را در انسان برمی‌انگيزد: "آيا از نابودی‌نمی‌ترسی؟" و هر كه ترسيد سلاح بدستش می‌دهد. منظورش اين است‌كه انسان را از خدا بترساند و خدا را از يادش ببرد. و آنكه از نابودی نترسيدبخود- شناسی می‌پردازد كه راه شناختِ نابودن است يعنی راه يافتن خدادر خويشتن: راه خلق كردن خود از عدم. و ابليس فقط از يك چيزمی‌ترسد، از خود- شناسی! زيرا می‌ترسد مبادا كه خودش هم مظهر ارادهٔ پروردگار باشد. از خودش شرم می‌كند. اگر اين دين و ترس و شرم نمی‌بودابليس نمی‌توانست به رسالت خود ادامه دهد. او مظهر شرم و حيا و غيرت‌خداوند نسبت به خودش می‌باشد. اين حيا و غيرت دليل آفرينش آدم‌است، دليل عشق! دليل رحمت مطلقه خدا.

ابليس نخستين كسی است كه با خداوند چون و چرا نمود و اصلاً چون وچرائی نمود و لذا بانی هر چون و چرائی در بنی‌آدم است و هر چون و چرائی‌ابليسی است و هر چون و چرا از قياس است و لذا كل منطق و استدلال وعليت و هر نفی و اثباتی از ابليس است پس يعنی كل تمدن بشری. يعنی‌هر فعل و انفعال ذهنی از ابليس است و ابليس سلطان ذهن و انديشه‌گری‌انسان است و ذهن جز از ابليس قوه و انگيزه و دليلی برای كار ندارد. زيراذهن نزديك‌ترين يعنی دنيوی‌ترين حد انسان به جهان است و دورترين‌حد تماس انسان با خدا. و لذا ادراك ذهن دربارهٔ خدا همواره به "عدم"می‌انجامد. يعنی به ذات ازلی آدم. يعنی به خدایِ عرصه قبل از خلقت وظهور. لذا خود-

شناسی در قلمرو ذهنی کمالی جز عدم ندارد. و این تماماًقلمرو ابلیس است و از این رو ۹۹۹ مقام از هزار مقام خودشناسی راابلیس‌شناسی نامیده‌اند. و این مقامات ابلیسی وجود انسان است یعنی‌وجود خدا. در واقع بایستی از ابلیسیت و انسانیتِ خدا سخن گفت به عنوان دو شق از تجلّی وجود خدا: قهر و مهر: غیب و عین. و از طرفی دیگر باید ازخدائیت و ابلیسیت وجود انسان سخن گفت به عنوان دو شق از وجودانسان. کل دین ابلیس را بعنوان تنها دشمن انسان در جهان معرفی کرده‌است و لذا همه پیامبران فقط برای این امر آمده‌اند تا انسان را از وسوسه واسارت ابلیس نجات دهند و در واقع ابلیس را به انسان بشناسانند تافریبش را نخورد. و بهرحال خود پیامبران هم طبق گفته قرآن همواره ازوسوسه‌های ابلیس در امان نبوده‌اند. آن آدابی را که تحت عنوان شریعت‌هاآورده‌اند همان روش مقابله با ابلیس است و آن دشمنی با امیال نفسانی‌خویشتن است. گوئی که کل نفس و ارادهٔ بشری همان ابلیس است و یاجایگاه فرمانروائی ابلیس که البته این نفس در ذهن است که خوانده‌می‌شود و اطاعت می‌گردد. گوئی که ذهن و آگاهی ذهنی انسان بلندگوی‌ابلیس است و محل صدور فرمان برانسان.

نفس بشر چیست؟ جایگاه ظهور و بروز امیال و غرایزی که تماماً رازبقای انسان در جهان است: مادیت انسان! و به همین دلیل مادیت ومادیگری انسان مترادف با شیطنت شناخته شده است. و نفی این مادیت‌و نفسانیت هم مترادف با اطاعت از رسولان و خدا محسوب شده است.نفی خویشتن! در واقع ابلیس به انسان امر می کند که خودش را اثبات کند وخدا بواسطه رسولان امر می‌کند که انسان خود را نفی کند. و بشر بین این‌نفی و اثبات در جریان و رفت و آمد است و این همان جریان بشریت برروی زمین است. پیامبران می‌گویند که "ای انسان همه خداست و کل خیرو شر تو از اوست." و ابلیس می‌گوید "ای انسان همه خودت هستی." پس‌ابلیس، انسان را به خودشناسی دعوت می‌کند و پیامبران هم به‌خداشناسی. و بعد برخی تحت عنوان حکیم و عارف و امام پیدا شدند که‌گفتند: "خودشناسی همان خداشناسی است." و این یعنی ابلیس‌شناسی‌همان خداشناسی است و باید همان نباید است و خیر همان شرّ است.یعنی ابلیس و پیامبر هر دو رسالتی واحد دارند. پیامبران، بشر را بسوی فنامی‌خوانند و ابلیس هم بسوی بقا: بسوی باطن و بسوی ظاهر: معنا و ماده.ابلیس می‌خواهد لجنیت انسان را به ثبوت برساند و پیامبر هم روحانیتش‌را: خیر و شر را. و هر دو از نور و حق واحدی است و آن خداست که ازفراسوی خیر و شر در انسان رخ می‌نماید. و همواره پیامبر و ناجی در غایت‌رسالت ابلیس در انسان، پیدایش می‌شود و رسالت ابلیس را با حرکت‌های‌معکوس به مقصود می‌رساند و لذا راه دین تماماً رجعت است بازگشت‌بسوی ازلیت. ابلیس به پیش میراند و پیامبر به پس می‌خواند. طی طریق‌راهِ آمده در مسیر بازگشت. و لذا همه ارزشهای ابلیسی در این رجعت وارونه‌می‌شود و به ناگاه شر همان خیر از آب در می‌آید. زیرا راه همان است و فقط سمت تغییر کرده است. یعنی انسان از عرش تا فرش را به یاری ابلیس‌طی کرده و بعد راه فرش تا عرش را به یاری پیامبر طی می‌کند. ابلیس،انسان را مادیت بخشیده و پیامبر این مادیت را معنا می‌بخشد در راه‌بازگشت که نبرد با ابلیس است، نبرد با مادیت و خودیت خویش.

آنچه که خلقت خاکی و مادی و غریزی و عینی انسان نامیده می‌شودمحصول رسالت و نظارت و رهبری ابلیس است. کار پیامبران، رجعت است‌از راهِ آمده. و لذا واقعه‌ای ضد خلقت محسوب می‌شود. یعنی آنچه که‌بشریت و تاریخ بشر نامیده می‌شود تماماً محصول کار ابلیس و تحت‌رسالت وی می‌باشد. پیامبر در پایان کار خلقت انسان، پیدا شده است وبانی "خیر" است که همان نفی خلقتِ خاکی بشر می‌باشد. آنچه که "شر"نامیده می‌شود همان جریان خلقت و پیدایش خاکیِ انسان است.

پس آیا ابلیس همان صورت و مادهٔ جهان برای انسان نیست؟جذابیت‌ها و افسونگری‌های حاصل از خواص مادی جهان در نفس‌انسان؟ که نهایتاً به نفرت‌ها و عذابها منجر می‌شود؟ آیا ابلیس همان مولّدجاذبه‌ها و دافعه‌ها نیست؟ دو گانگی‌ها؟ بایدها و نبایدها؟ مولّد بازی و ستمو نهایتاً یأس و پوچی؟ آرمان ساز و منهدم‌کننده؟ آیا ابلیس همان کارخانهٔ مسئله سازی برای انسان نیست؟ و آنگاه هدایت‌کنندهٔ انسان در حل‌مسائل؟ راه حل‌هائی که هر یك به صد مسئله و گرفتاری جدیدتر منجرمی‌شود. آیا ابلیس دشمن تنها شدن انسان نیست؟ یگانه شدن؟ بی‌نیازشدن؟ آیا در مرکز هر اجتماعی ابلیسی نیست که حضور دارد و فرمان‌می‌راند؟ آیا ابلیس بانی مدنیت نیست؟

آیا ابلیس مظهر زیباسازی برای انسان نیست؟ پس ابلیس بر عکس‌تصور بشری یك غول هولناك و لولوخرخره نیست و گرنه هیچکس وی رااطاعت نمی‌کرد. و بلکه ابلیس سعی می‌کند امر انبیاء الهی را در نزد بشرمبدل به یك غول نابودکننده نماید و همه را فراری دهد از باطن خویشتن‌انسانی خویش یعنی از یگانگی. ابلیس مظهر ظهور است مظهر "ارادهٔ به‌ظهور" پس مظهر اراده پروردگار در خلقت جهان است از بطن انسان.ابلیس همان تعین بخشندهٔ تصورات بشر در جهان بیرون است البتّه‌بدست خود انسان. و نیز خودش پدید آورنده این تصورات ذهنی در بشراست. ابلیسیت همان ذهنیت است یعنی همان علیت: زنجیر سازی!ابلیس همان زلف و موی جهان است که به هر چیزی صورت و جمال وزیبائی می‌بخشد یعنی تشخیص، تفکیك، تفرقه، موجودیت، کثرت.ابلیس تبدیل‌کنندهٔ "وجود" به موجودات است در منظر بشری.

در فرهنگ قرآنی، ابلیس دشمن و مخالف خدا نیست بلکه با بشرعداوت دارد آنهم نه با پرستندگان خالص خدا. پس ابلیس با کفر و شرك وجهل و ستم بشر عداوت دارد تا وی را بسوی خدا بکشاند و خالص سازدیعنی محل ظهور اراده و فعل پروردگار سازد یعنی خلیفهٔ خدا نماید و تاخلیفه خدا نشده ابلیس با او کار دارد و فریبش می‌دهد و در دوزخ نگه‌اش‌می‌دارد و عذاب می‌کند. ابلیس، مخلص بندگان خالص خداست.

پیامبر:

و هنوز بسیار زود بود که انسان بتواند صدای خود را از درون خویشتن‌بشنود. ولی عطش بخود- آئی پدید آمده و دل به جنبش افتاده بود ولی‌انسان در بیرون از خود به دنبال خود می‌گشت که به ناگاه از حیوانی، ازدرختی و یا قطعه سنگ و یا لکه ابری ندائی شنید و نوری حیرت‌آور دید واین نور و نوای گمشده‌اش بود پیام و سمت خدایش بود و گوئی روحش دربیرون از وی با وی رابطه برقرار کرده بود. او به نبوت رسیده بود یعنی‌روحانی شده بود یعنی نبی (با خبر) شده بود و از ذات خودش صاحب خبری‌گشته بود، از من گمشده‌اش، ولی در غیر، در یك بُت! ولی او خودمی‌دانست که خود آن مکان یا شی‌ای که مظهر آن پیام غیبی شده است،مقصود نیست و خدا نیست ولی دیگران و پیروانش نتوانستند این حقیقت‌را درك و باور کنند و لذا بدین ترتیب بت پرستی‌ها آغاز شد که ظاهراًعلتش نبوت‌ها بود. این همان دوران ظهور و بروز خدایان اسطوره‌ای نیزمی‌باشد. و عرصه جدال و نبرد بر سر بت‌ها و قبله‌ها. و عرصه نبرد بین‌شریعت و آداب دینی و تفرقه بین امت‌ها. زیرا مردمان از خود پیامبر هم‌یك بت اعظم ساخته بودند و کلیه آداب و رفتار او را مبدل به "سنت"ساختند و پرستیدند و پنداشتند که با تقلید از وی چون وی می‌شوند و این‌منشأ خرافه است و نفاق. و چون دیدند با تقلید از پیامبر نتوانستند چون‌وی قدرت روحانی بیابند بتدریج منکر و کافر شدند. حال آن که هیچ‌پیامبری به پیروانش نگفت که "از من تقلید کنید" بلکه می‌گفت: "از امرمن اطاعت کنید". آنها که اطاعت نمی‌کردند تقلید کردند و بانی خرافه ونفاق و کفر شدند و جنگ هفتاد و دو مذهب را پدید آوردند که جملگی‌دعوای بین انواع تقلیدها بود، انواع بت‌پرستی‌ها: گاو پرستی، آتش پرستی‌مار پرستی، درخت پرستی، معبد پرستی، قبر پرستی، ادا و اطوار پرستی،کلمه پرستی. و نام این بُت پرستی را شریعت‌ها نهادند حال آنکه شریعت‌همانا اطاعت از امر شخص نبی بود و نه تقلید از وی. و یا حتّی کتاب‌پرستی و تقلید از کتاب. در حالی که مثلاً در قرآن هرگز نیامده است که"این کتاب را بخوانید و از آن اطاعت کنید" بلکه مکرراً آمده است که "این‌کتاب را بخوانید و در آن تفکرّ کنید تا هدایت شوید."

و بدین ترتیب پیامبران، بدنام‌ترین و متهم‌ترین انسانهای تاریخ‌شدند و هر جرم و جنایت و جنونی تحت نام آنها صورت پذیرفت و قداست‌یافت. و به ناگاه پیامبر دید که مردم از خواب عمیق حیوانی و توحش خودبیدار شده ولی در عوض همه دیوانه گشته‌اند. و این نخستین عارضهٔ بخود- آئی در مردم بود.

پیامبران هرگز در اطوار و اشکال و سلائق زندگی مردم امری صادرنکردند و آنها را صاحب انتخاب و اختیار ساختند که هر کسی به هر شکلی‌که دوست دارد زندگی کند فقط اصول کلی‌ای را که همان شریعت است‌پیش روی نهادند که بر آن اساس زندگی خود را شکل دهند: صداقت،انصاف، پاکدامنی، قناعت، صبر، گذشت و... ولی آنان که هر چه کمتر صدق‌پیشه می‌گرفتند بیشتر صدقه می‌دادند و آنها که کمتر پاکدامنی می‌نمودندوِرد می‌خواندند و آنان که بیشتر دزدی می‌کردند بیشتر خیرات می‌دادند وآنان که بیشتر نسبت به دین عداوت داشتند بیشتر معابد را آب و جارومی‌کردند و تزیین می‌نمودند و.... و آنان که کمتر پیامبر را دوست داشتندبیشتر نامش را تقدیس نموده و به نام وی تیغ می‌کشیدند و سینه چاك‌می‌کردند.

هر کس بخودش آمده و به ناگاه مواجه با "عدم" خود گردیده بود. و این‌علّت جنون مردمان در رابطه با نبوّت‌ها بود. این رویاروئی با عدم خودسرآغاز طلب وجود و خلقت جدید است: خلقت انسانی از بطن میمونی که به تازگی

بخودش آمده است. این واقعه حامل روحی بود که از وجود پیامبربر کالبد مرده مردم دمیده شده بود. پیامبران حاملان "روح" و آورندگان‌روح برای بشریت بوده‌اند. اینان نخستین روح یافتگان هستند. و این روح‌در مردم هم سرایت می‌کند چه با رسالت و ابلاغ کلمه و چه در سکوت وانفعال: چه با کتاب و شریعت و چه بدون آن.

ولی پیامبران در مشاهده این جنون مردمان و مخصوصاً پیروان خوددست به دامان خدا شدند و بسوی وی جهشی بزرگ‌تر نمودند و دادخواهی‌و چاره‌جوئی کردند و شفاعت‌ها و طلب مغفرت درباره خود و مردم. ولی‌مردم دیوانه‌تر شدند و بتدریج عداوتشان بر علیه پیامبر و خدا و دین‌شدیدتر گردید و نیز فرصت طلبی‌ها و دکانداریهای پیروان. و بسیاری ازپیامبران در این واقعه کشته شدند. و پیامبری مثل جرجیس نبی بارهابدست مردمان به انواع گوناگون به قتل رسید و باز زنده شد و باز هم کسی‌ایمان نیاورد تا آنجا که نهایتاً بانی اندیشه‌ای شد که در واقع بایستی آن رانیهیلیزم کامل دانست که دارای سه اصل است: "هیچ چیزی وجود ندارد. واگر هم وجودی داشته باشد قابل شناخت نیست. و اگر هم قابل شناخت‌باشد این شناخت قابل انتقال به دیگران نیست." این همان جریانی است‌که راز ختم رسالت را در نبوت آشکار می‌کند که هزاران سال طول کشید تادر پیامبر اسلام بطور کامل محقق شد که بدین معناست: هیچ‌کس‌نمی‌تواند دیگری را نجات دهد و هدایت کند و جز خود. شناسی راهی‌وجود ندارد. این همان معنای ختم نبوت و رسالت و آغاز ولایت وجودی وامامت است که از راه خود. شناسی امکان می‌یابد که آخرین پیام نبوت‌می‌باشد. و پیامبرانی هم بودند که بالاخره قوم خود را نفرین نمودند و دچارعذابها ساختند که گاه بکلی نابود گردیدند مثل قوم نوح و ثمود و لوط. وبهرحال پیامبران بشریت را متوجه "خود" کردند و بخود آوردند یعنی در آنان روح دمیدند و حالا بشریت می‌تواند بر خودش وارد شود زیرا دارای‌روح است و روح می‌تواند در خویشتن رسوخ کند و این همان واقعه خودشناسی بعنوان تنها راه نجات و هدایت است که باعث و بانی‌اش پیامبران‌بودند و نخستین شاگردان موفق این مکتب هم عارفان و امامان هستند وحکمت سرآغاز این راه است و حکیمان نخستین شاگردان صدیق نبوت‌هامی‌باشند.

و برخی از پیامبران طبق روایات معلوم می‌شود که توانستند بالاخره"خود" را در خویشتن بیابند یعنی مقام خلافت خدا را در خود دریابند و ازقلمرو "بت" (جهان بیرون) رها و پاك و کامل شوند که این پیامبران درلفظ قرآنی به مقام "امامت" رسیدند که به معنای کمال وحی و نبوت است‌و به معنای انسان کامل است: انسان در خویشتن! که از میان آنها حضرت‌ابراهیم و موسی و عیسی و محمد از مشهورترین آنها محسوب می‌شوند.که بنظر ما بودا هم در همین جرگه است. و امّا این کاملان چه بودند و چه‌کردند و چه دیدند؟ آنها در جستجوی ذات خود یعنی خدا در جهان بیرون‌بالاخره توانستند در وجود یك انسان دیگری آن نور و ندا را بیابند و این‌مقامی بسیار برتر از یافتن وحی از وجود گیاه و حیوان و سنگ و ماه وخورشید است زیرا انسان اشرف مخلوقات است و برترین نشانه خدا برروی زمین. و این به مثابه معراج روحانی است. ابراهیم در وجود پسرش‌اسماعیل، موسی در وجود هارون و یا یوشع. عیسی در وجود یحیی' و محمددر وجود علی. و این همان راز کبیرِ رابطه مراد. مرید است که در عرفان‌اسلامی محور کل دین و هدایت و تعالی محسوب می‌شود که عشقی‌معرفتی و بر مدار حقیقت است و مطلوب نهائی‌اش همان دیدار با خدا درعالم خاكِ انسان است که پس از پیامبران، واقعه شمس. مولوی ازمشهورترین نمونه آن است. و این بدان معناست که عرصه بت وبت‌پرستی‌ها به کمال رسیده و منجر به انسان و انسان‌پرستی شده است‌که به معنای کامل کلمه همان "اومانیزم" است یعنی ظهور حق از انسان.و این ختم شیءپرستی و معبدپرستی است که در تاریخ‌صدر اسلام با علیع شروع شد و در حسینع به اوج رسید که همان واقعه‌کربلا بود

که از پشت کرد حسین به مراسم حج آغاز شد که سند معتبری‌برای کفر حسین و خروجش از دین محسوب شد و این ختم بت‌پرستی‌بود. و این واقعه از کلام پیامبر و امامان واضح گردید که: بی‌امام کافر است ونماز ندارد. و این ختم شرك و بت‌پرستی در دین است. که البته منظور امامِحَیّ (زنده) است نه مرده. پس در حقیقت عارفان کامل‌ترین پیامبرانند وپیامبران عرصه ختم رسالت هستند. و این مصداق آن کلام پیامبر اسلام‌است که "زین پس از امتّ من مؤمنانی ظهور می‌کنند که پیامبران گذشته‌به مقامشان در نزد خدا غبطه می‌خورند." این مؤمنان همان عارفان‌هستند.

پیامبران مسئول هدایت مردم نبودند همان‌طور که این امر در قرآن‌مکرراً ذکر شده است و واضح است که پذیرش این "عدم مسئولیت" برای‌پیامبران کار ساده‌ای نبوده و اکثر آنها با خداوند در این باب مجادله‌داشته‌اند که برخی هم از بابت این اصرار دچار عذاب شده‌اند مثل ایوّب ویونس. یعنی پیامبران اصلاً در مقام هدایت خلق نبودند و رسالت آنهاهمان دمیدن روح در بشریت بوده است که وجدان را بیدار می‌کرده است.همان‌طور که پیامبر اسلام در خطبه غدیر هم واضح ساخت که: "من‌نویددهنده هستم و علی، هادی است." یعنی "من زنده‌کننده هستم وعلی هم راه برنده." در اینجا "مبشّر" به معنای "نویددهنده" در عین حال‌به معنی "بشرکننده" نیز هست. یعنی فقط امام است که راهبر وهدایت‌کننده انسان بسوی خداست زیرا او خودش بواسطه معرفت نفس‌خداوند را در خود یافته است. یعنی فقط عارفان قادرند که مؤمنان طالب ومرید را هدایت‌کنند آنهائی را که به روح انبیاء، بشر شده و از سیطره‌حیوانیت خارج گردیده‌اند.

هر مؤمن صدیقی در مسیر پیامبران قرار می‌گیرد و نبوت‌ها را در وجودخویش طی می‌کند و می‌تواند به کمالش یعنی امامت نائل آید. و امامت‌یعنی حضور و ظهور خدا در انسان. و چنین انسانی می‌تواند سائرین را اگربخواهند هدایت کند. همانطور که در قرآن مکرراً آمده است که "فقط‌خداست که هدایت می‌کند". بنابراین واضح است که اصرار پیامبران درهدایت خلق، قبل از رسیدن به مقام امامت، خواسته ای ناممکن بوده است ودر واقع نوعی عجله و بی‌صبری محسوب می‌شده و لذا از طرف خداوند هم‌توبیخ و حتّی گاه عذاب می‌شدند.

و کل ایمان و درجات آن و نبوت‌ها و درجات امامت جملگی مدارج‌خود- شناسی و حاصل عطشی برای خود- شناسی است و ایمان اجر این‌عطش و تلاش است و شرط لازم برای حرکت در این راه: ایمنی از نابودشدن! زیرا این راه در اندیشه بشری همان "وادی فنا" است که در حقیقت‌همان وادی وجود یافتن است. زیرا نبوت به معنای "خبریابی" همانا خبریافتن درباره "وجود" است و امامت هم به معنای واقعه وجود است رسیدن‌به اُمّ وجود، گوهره وجود.

پیامبران نخستین کسانی هستند که عدم خویش را درك نموده و وجودرا مورد سئوال قرار دادند و از "وجود" پاسخ شنیدند. یعنی ماده را عدم‌یافتند و عدم را وجود. و از این ادراك خود دچار مسئله شدند و این مسئله‌منشأ نبوت‌هاست. پس نبوّت معلول دیالکتیکی‌ترین سئوالهاست.نخستین انسانی که عاشق شد پیامبر شد یعنی با خبر شد، یعنی فهمید که‌وجود ندارد نه خودش و نه محبوبش. آنکه بر این خبر ایستاد و خود را فریب‌نداد و دچار نسیان نساخت بسوی خدا براه افتاد، بسوی منشأ وجود و عشق . یعنی نبوت محصول عشق ناکام و صادقانه بین آدم و حوا است. و عشق‌محصول دوگانگی خدا در عرصه خاك بشریت است و بسوی یگانگی‌دعوت می‌کند. و آنکه از این

دو گذشت، از من. تو گذشت راه او را یعنی راه‌هو را می‌یابد که راه یگانه است، راه وجود. من و تو تصوری بیش نیست،فرضی و قرضی بیش نیست.

یعنی نخستین میمونی که به ناگاه در حین بازی کردن و خونریزی،عاشق شد، بشر شد و او مبشّر بشریت گردید پیغمبر گردید. این عشق‌حاصل دمیده شدن روح در وی بود، حاصل روحانی شدن و الهی شدن. واین سرآغاز خروج از عرصه نسیان و بیهوشی و بیخودی محض بود. و همه نبوت‌های بزرگ و کمال یافته حاصل عشق‌های بزرگ و خالص شده و به‌کمال رسیده هستند و همه امامت‌ها. در پس پرده هر یك از این وجودیافتگان زنان بزرگی حضور دارند: هاجر، آسیه، مریمین، خدیجه، فاطمه‌و... که در بسیاری موارد حتّی نام این زنان هم معلوم نیست. این زنان اُمّ ومهد نبوت‌ها هستند و سرچشمه خاکی نبوت‌ها. و بسیاری از این زنان به‌روایت قرآن دارای وحی بودند که گاه برتر از وحی پیامبران بود مثل‌حضرت مریمع که نخستین بشری بود که با روح‌القدس دیدار نمود. و اینکه‌چرا زن هرگز به پیامبری مبعوث نشده و پیامبر خوانده نشده است؟ زیرازن خود منشأ و علت و موضوع خبر (نبأ) بوده است همان‌طور که مثلاً خودخدا یا ابلیس هرگز پیامبر نشده‌اند. خود زن محل خاکی این بعث (خیزش)بوده است. همان‌طور که حوا بود که آدم را به محل خبر (شجره) رسانید و اورا تشویق به دریافت آن نمود. همان‌طور که وصف جمال عارفان بزرگ‌درباره خداوند عین توصیف زیباترین و مقدس‌ترین زن است که بسیاری‌از علمای دینی چنین وصف‌هائی را کفر و یا لااقل مکروه دانسته‌اند. اصلاًمهم نبوده که زنی که طرف عشق مرد صدیقی قرار داشته چگونه زنی باشدمثل زلیخا که موجب خیزش نبوت در یوسف شد. یا مثل دختر فرعون که‌دورانی معشوقه و نامزد موسی محسوب می‌شد و موسی بخاطر حق برتری‌از او گذشت و سر به بیابان سینا نهاد و در آنجا نبوت یافت. و یا مریم‌مجدلیه که دورانی یك زن بدکاره و مفلوکی بود در عشق به عیسی مبدل‌به یکی از مقدس‌ترین زنان تاریخ شده و حتّی ناجی و هدایت‌کننده‌حواریون مسیح شد و دین مسیح بواسطه وی جاری شد. و یا زنانی که ازاقصی نقاط جهان در جستجوی حقیقت به دیدار امامان ما به عربستان‌می‌آمدند و به آنان دل‌داده و به ازدواج آنها در آمده و مهد امامت گشتندمثل مادر امام سجاد، مادر امام رضا و مادر امام دوازدهم که ایرانی و رومی‌بودند. و یا آن زن روسپی که موجب دگرگونی و نجات روح بودا شد و او را ازسرگشتگی رهانید و به بودائیت رسانید. اینان سرچشمه خاکی وحی واشراق انبیاء و عارفان بزرگ بودند. باید بیاموزیم که منابع غیبی و عرشی‌وحی و مکاشفات روحانی را در عالم خاك و اتفاقاً در زیر فرش و لحاف‌جستجو کنیم. باید بیاموزیم که خلقت خاکی خدا را ارج نهیم و در همان‌خاکی که سجده می‌کنیم نور حق را بیابیم وگرنه مبدل به خرافاتیانی‌مجنون شده و نهایتاً نسبت به هر حقی منکر می‌شویم. باید بیاموزیم که‌حقیقت را در واقعیت جستجو کنیم. سئوال محوری و مشترك همه‌پیامبران این بوده است که: "خدایا چرا مردمان ایمان نمی‌آورند؟" یعنی‌چرا مردم موجودی که وجود ندارد (خدا) را باور نمی‌کنند و قائل به وجود اونیستند؟ یعنی چرا باور نمی‌کنند که عدم، وجود دارد. که البته خود پیامبران‌همه گهگاه بر این باور دچار تردید می‌شدند تا این که مقام امامت رخ داد واین تردید کاملاً بر طرف شد. سئوال ابراهیم درباره ماهیت پسرش‌اسماعیل که پدر را ارشاد و نصحیت می‌کرد بالاخره برطرف شد. موسی که‌حجت و امام کاملی نداشت نهایتاً برای رفع تردیدش خواستار دیدار خودخدا شد. و این سئوال بطور کامل و همه جانبه در محمدص برطرف شد دروجود علی(ع). و این سئوال هم اساساً در واقعه معراج برطرف شد و اصلاًطبق احادیث معراج، پیامبر جز برای رفع شبهه درباره علی نبود که به‌معراج دعوت شد. امام یا انسان کامل و عارف،

همان مظهر یگانگی وجود ـ عدم است. وجود فیزیکی‌اش مظهر این توحید است و پاسخ به آن سئوال.یعنی وجودش همان اثبات وجود خداست: کسی که هست و نیست.

فیلسوف:

هر فلسفه‌ای براساس تعریفی که از "وجود" و احساس وجود بدست‌می‌دهد فلسفه‌ای نظام یافته و اصولی تلقی می‌شود و بطور کلی تاکنون دونوع فلسفه پدید آمده است و مابقی فلسفه‌ها در حکم شاخ و برگهای این‌دو هستند: ایده آلیزم و ماتریالیزم. ایده آلیزم، وجود انسان را تماماً اندیشه وجهان ذهنیت می‌داند تا آنجا که که در زبان هگل بدینصورت در می‌آید که"فکر همان واقعیت است و واقعیت همان فکر است." در این فلسفه‌احساس وجود و محل درك و دریافت وجود همان اندیشه است یعنی‌اندیشه هر چه که عمیق‌تر و وسیع‌تر و شدیدتر باشد وجود بیشتر و برتر وکامل‌تری را برای صاحبش به ارمغان می‌آورد. فلسفه نوع دوم یعنی‌ماتریالیزم که نام‌های مستعار دیگری را هم با خود به‌همراه دارد مثل‌رئالیزم، ناترالیزم، پوزیتیویزم و پراگماتیزم و سوسیالیزم، معتقد است که‌وجود هر انسانی در گرو رابطه‌اش با جهان بیرون است که این جهان بیرون‌دو وجه کلی دارد: طبیعت و جامعه. و لذا تاکید بر هر کدام از این دو منجر به‌شعبه‌ای از ماتریالیزم شده است که مثلاً فلسفه مارکس جامعه را اصل قرارداده است و روسو هم طبیعت را. این فلسفه نوع دوم اصلاً به چیزی تحت‌عنوان "وجودِ فی‌النفسه" (هستی در خویشتن) و "ذات" قائل نیست وانسان را چیزی جز "رابطه" نمی‌داند و رابطه را همان "وجود" می‌خواند ولذا رابطه هر چه که وسیع‌تر و عمیق‌تر گردد احساس و دریافت وجود برای‌انسان قوی‌تر می‌گردد. لذا ایده آلیزم اساساً فلسفه درون گرائی است وماتریالیزم هم فلسفه برون گرائی می‌باشد. که البته در یکی دو قرن اخیرسعی فراوانی شده است که هماهنگی و اتحاد و یا مخلوطی از این دوفلسفه ارائه شود که بنظر نمی‌رسد موفقیتی عاید گشته باشد مثل‌اگزیستانسیالیزم. تلاش برای بهم رسانیدن این دو فلسفه عمدتاً منجر به‌پوچی و هرج و مرج و برزخ شده است که نیهیلیزم نتیجه نهائی این ادغام‌است. در این ادغام که بوسیله روانشناسی و زیست‌شناسی و علوم اجتماعی‌صورت گرفته است اخلاق بکلی نابود گردیده و هیچ محلی برای باید ونباید باقی نمانده است و گوئی که فلسفه را بکلی از فعل انداخته و دچارانفعال و نظارتی محض ساخته است. اگزیستانسیالیزم می‌خواست که"وجود" را بواسطه خودِ وجود تعریف کند بی‌واسطه غیر و حتّی بی‌واسطه‌اندیشه زیرا اندیشه نیز از بیرون تغذیه می‌کند و همین تلاش"خودبخودی" دلیل نیست‌انگاری و پوچی می‌باشد. اگزیستانسیالیزم‌سعی فراوانی کرد تا ماده و معنا را به صلح برساند این تلاش از کیرکه‌گارد وهگل و شوپنهاور و نیچه آغاز شد و در قرن بیستم در هوسرل و هایدگر وبرگسون و جیمزوسارتر اوج گرفت اینان خواستند که اندیشه و روح را برقاعده غرایز بشری استوار سازند و تضاد و دوگانگی تاریخی فلسفه رابرطرف سازند و در واقع معضله دوگانگی وجود انسان را حل کنند.

اگزیستانسیالیزم به معنای رجعت به اصل فلسفه است که در پایان‌فلسفه رخ داده است و آن تعریف وجود بواسطه خود وجود است که عملاًتبدیل شده است به تعریف وجود بواسطه عدم. و لذا اگزیستانسیالیزم به‌نوعی فلسفه عدم و یا پوچی می‌باشد و لذا محوری‌ترین موضوع آن نیزنیستی و عبث و هیچی است و این همان فرافکنی وجود به عدم است و لذابه لحاظ ماهیت در نزدیك‌ترین حد به معرفت دینی قرار دارد و از هرفلسفه دیگری دینی‌تر است در ذات خودش. هر چند که واژه‌های چندان‌مذهبی و سنتی در تدوین فلسفه خود وارد نکرده‌اند ولی خود فلاسفه این‌مکتب به لحاظ زندگی عملی خود بسیار مذهبی و گاه قدیس‌وار زیسته‌اند.این فلاسفه عرصه پُست‌مُدرن شبیه‌ترین فلاسفه کل تاریخ به حکیمان‌قدیم هستند و اساساً عارف مشرب می‌باشند و اینکه "ترانسدانس" را که‌مترادف معنای عروج روحانی و اشراق و شهود قلبی می‌باشد تنها راه‌رسیدن به حقیقت و تنها راه رهائی از

دوگانگی می‌دانند. و اگر این فلاسفه‌عملاً هیچ حرفِ اخلاقی ندارند همچون عارفان و حکیمان قدیم هستندکه اساساً خود را در مقام مشاهده و شاهد می‌یابند و نه قاضی و معلم‌اخلاق و حتّی پیامبر مرسل.

مارکس بعنوان فعّال‌ترین فیلسوفِ کل تاریخ فلسفه غرب که‌فلسفه‌اش تماماً برخواسته از "فعّالیت" است و لذا عملی‌ترین‌فلسفه‌هاست گوئی که با به اوج رسانیدن رسالتِ فیلسوف همچون یك‌پیامبر و ناجی بشریت، این رسالت را ختم نمود. و لذا اگزیستانسیالیزم‌محصول این ختم رسالتِ فلسفی است. مارکس را می‌توان فیلسوفی‌دانست که فلسفه‌اش عین رسالت انبیای الهی شد و بلکه عین رسالت‌ناجی: فلسفه‌ای که تبدیل به رسالت جهانی شد. و شاید این کمال فلسفی‌بود که فیلسوف را به مقام رسالت جهانی رسانید که بمدت یك قرن کل‌جوامع بشری را منقلب ساخت و اصلاحات بنیادین در ساختار جوامع پدیدآورد. و اگر مارکس را ماتریالیست‌ترین فیلسوف تاریخ بدانیم در طرفی وی‌را ایده‌آلیست‌ترین فیلسوف هم می‌یابیم که قصد زمینی ساختنِ بهشت‌موعود را نمود و برایش برنامه‌ریزی کرد. بدین لحاظ وی را بایستی‌افلاطون عصر جدید بدانیم که مدینه فاضله را به عرصه علم و عمل‌کشانید و مُثُل افلاطونی را از آسمان به زمین آورد و همانطور که دیالکتیك‌افلاطون را از عرش به فرش کشانید. وی را می‌توان زمینی‌ترین وبشری‌ترین پیامبران هم دانست. و هرگز اینهمه گروههای بشری هیچ‌پیامبری را اطاعت نکردند که مارکس را اطاعت نمودند.

اینکه مارکس واقعاً در آن واحد ایده‌آلیست‌ترین و ماتریالیست‌ترین‌فلاسفه است جای بسی تعمق و عبرت دارد. و نیز این که یك بورژوازاده‌ای براساس آرمانش از فرط گرسنگی و فقر بمیرد نیز معنائی پیامبرگونه را تداعی می‌کند. مارکس خاتم فلاسفه است. اگزیستانسیالیزم فلسفه‌نیست بلکه رجعت به "معرفت نفس" است و لذا تماماً روانکاوی است.بدین‌ترتیب می‌توان گفت که فلسفه بالاخره به مذهب و آنهم مذهب‌عرفانی گرائید همانطور که در گذشته‌های بسیار دور هم بسیاری از فلاسفه‌بزرگ جهان به ناگاه از فلسفه بریدند و عارف و صوفی گشتند، مثل مولوی،غزالی و شیخ‌بهائی. همانطور که در قرن بیستم کسانی چون هوسرل،برگسون، ویتگنشتاین و اقبال‌لاهوری چنین کردند.

اگر فلسفه تلاشی برای رسیدن به احساس وجود است پس فلسفه‌ای‌وجود دارد که اساس همه فلسفه‌هاست و عامی‌ترین فلسفه‌هاست و آن‌فلسفه غرایز است که بندرت توسط فلاسفه مورد توجهی مستمر و جدّی‌قرار گرفته است و اگر پیامبران را هم در قلمرو فلسفه قرار دهیم تنهافلاسفه‌ای بوده‌اند که اساس کارشان حل مسائل غریزی بشر و نشان دادن‌راه و روش‌هائی بوده که بشر بتواند در غرایزش احساس وجود نماید. بدین‌لحاظ نیز مارکس و سپس نیچه برجسته‌ترین فلاسفه غرب بوده‌اند و سعی‌کرده‌اند براساس غرایز و طبع بشری فلسفه‌ای برای احساس وجود ارائه‌دهند. اگر این دو را ماتریالیست بنامیم پس بایستی پیامبران را نیز از این‌دیدگاه بمراتب ماتریالیست‌تر بدانیم زیرا شریعت‌ها چیزی جز فلسفه‌غرایز نیستند.

اکثریت مردمان سعی می‌کنند در همان غرایز روزمره زندگی خوداحساس و دریافتِ وجود نمایند، در خوردن، همخوابگی و بازیها. ارضای‌این غرایز مستلزم ارتباط است یعنی روابط اجتماعی. رابطه نیز قلمرودیگر و برتری از احساس وجود است. و در این ارتباطات است که اندیشه‌رشد می‌یابد و خلاّق می‌گردد و این نیز یعنی اندیشه، قلمرو سومی ازاحساس وجود می‌باشد. این سه قلمرو کلی از احساس و دریافت وجود استو یا سه مرتبه از آن.

با این که این هر سه قلمرو در آن واحد به شدت وحدّت گوناگونی در هر فردی حضور دارد ولی اقامتگاه و مقام وجودی هرفردی در آن واحد و در هر مرحله از زندگی یکی از این سه قلمرو می‌باشد:وجود غریزی، وجود عاطفی (اجتماعی) و وجود فکری یا معرفتی. این سه‌قلمرو از وجود همان است که موسوم است به "وجود در خویش"، "وجود درغیر خویش" و "وجود برای خویش". که بترتیب غریزه، رابطه و معرفت‌اساس آن است: من می‌خورم پس هستم، من مورد توّجه‌ام پس هستم،من فکر می‌کنم پس هستم. که البتّه مقام برتری هم هست که مقام‌عارفان است که بدین‌گونه قابل بیان است: من نیستم پس هستم. و این‌حرف آخر فلسفه است و زان پس خموشی. این خموشی همان غرق دروجود گشتن است و عین وجود شدن.

فلسفیدن همانا چون و چرا کردن با "وجود" است با کل حیات‌خویشتن. و چه کسی است که چنین چون و چرائی را با خود ندارد؟ ولی‌بسیار اندکند که با صدای بلند چون و چرا می‌کنند و اینان مشهور به‌فلاسفه هستند. این صدای بلند چه خاصیتی دارد؟ صدای دیگران را هم‌در می‌آورد و این تنها خاصیت فلاسفه بوده است. دورانهائی بس طولانی‌بر بشر گذشته که کسی جرأت نمی‌کرد با صدای بلند حتّی برای گوش‌خودش کل وجود را به چون و چرا بکشد. چنین چون و چرائی حتّی گناهی‌بزرگ محسوب می‌شد. دلیل آزارهائی که بسیاری از فلاسفه و خاصه عرفااز جانب سران و رهبران جامعه متحمل می‌شدند از بابت همین امر بوده‌است. سئوالهای اساسی و اصلی که کل وجود را به سئوال بکشد بوی کفرمی‌دهد و به مثابه جنایتی بر علیه زندگی است. حتّی امروزه نیز چنین‌وضعی بطرز مرموزتر و پیچیده‌تری در همه جوامع وجود دارد و بسیاری ازسئوالهای وجودی از جانب رهبران حکومتی و مذهبی قابل تحمل نیستو همچون نبردی بر علیه تمامیت حاکمیت آنها می‌باشد. نیچه چنین‌وضعی در جوامع مدرن را بدین‌گونه توصیف می‌کند: "اگر امروزه ما را درمیدان شهر به آتش نمی‌کشند نه از انسانیت آنهاست بلکه بدان معناستکه اصلاً انسانیت فراموش شده است."

"فلسفه" به لحاظ لغت اگر به معنای "عشق به حقیقت" است بنابراین‌مقصود ذاتی آن رسیدن به حقّی عاشقانه در واقعیت است و لذا معاد فلسفه‌همان رضای محض است بر "آنچه که هست". و این مقام عارفان کامل‌است که کمال معرفت دینی نیز محسوب می‌گردد و این همان است که درفرهنگ قرآنی "رضوان" نامیده می‌شود که مقامی برتر از جنّت محسوب‌شده است. زیرا عشق به فهمیدن حاصل نارضایتی انسان از "آنچه که‌هست" می‌باشد، ناکامی در وضع موجود. پس طبیعی است که به لحاظ روانی، حقیقت همان رضایت باشد. پس فلسفه ذاتاً رسالت داشته است تاانسان را به رضایت از وضع موجود برساند و این رسالت انبیای الهی نیزبوده است. و هر فلسفه‌ای بمیزانی که انسان را به یاغیگری و آرمان سازی‌و آینده‌پرستی آرمانی دعوت کرده در واقع از هدف ذاتی خود منحرف‌گردیده است یعنی از گوهره مذهبی خود منحرف شده و بتدریج طبعی ضددینی یافته است که مشهورترین این نوع فلسفه‌ها همان مارکسیزم استکه آرمانگراترین و در واقع ضد هستی‌ترین فلسفه‌هاست و ضد دینی‌ترین‌آنها. و لذا مردم پسندترین فلسفه‌ها. زیرا فلسفه توده‌ها بر غرایز است ومعمولاً از غرایز بالاتر نمی‌رود.

ولی از طرفی دیگر فلسفه‌های آرمانگرا به لحاظ آرمانگرائی وآینده‌پرستی، ذاتی دینی دارند و بیانی از آخرت‌گرائی هستند منتهی‌آخرت‌گرائی زمینی و قبل از مرگ: آخرتی که مقداری به جلو انداخته شده‌است. به لحاظی مصداق فلسفه خیام است که شرابِ انگوری و حوریان‌زمین را بر شراب بهشتی و حوریان آن ترجیح می‌دهد. اگر اکثریت توده‌هافقط برای رسیدن به بهشت اخروی است که به دین گرایش می‌یابند پس‌طبیعی است که فلسفه‌های

آرمانگرای زمینی را بهمان شدت و بلکه‌شدیدتر پیروی کنند، مثلاً سوسیالیزم و یا لیبرالیزم را. و این فلسفه غرایزاست. "من می‌خورم پس هستم، می‌گایم پس هستم، بازی می‌کنم پس‌هستم و...." فقط هم فلسفه توده‌ها نیست بلکه توده‌ها این فلسفه را رك وراست و خالصانه بکار می‌گیرند در حالی که جماعت با سوادان وروشنفکران و بلکه بسیاری از فلاسفه نااصیل عملاً بر همین اساس استکه احساس و دریافتی از وجود دارند و چون به منبر می‌روند به گونه‌ای دیگرمی‌نمایند. طبیعی است که مثلاً کسی که در رابطه‌ای و یا در جامعه‌ای بطورشدید مورد توجه قرار می‌گیرد که این توجّه می‌تواند از جنس عشق هم‌باشد از احساس و دریافت برتری برخوردار می‌شود و دیگر خوردن وخوابیدن و بازی کردن احساس چندانی از وجود برایش ببار نمی‌آورد. و یاکسی که در درون خود موفق به کشف حقایقی می‌شود باز از وجود برتری‌برخوردار می‌شود. ولی برخورداری غریزی همواره حضور دارد وتحت‌الشعاع وجودهای برتری اعتلا یافته و تلطیف می‌گردد و وجود فرد رابتدریج از اسارت غرایز می‌رهاند و فرد موفق می‌شود غرایز خود را تحت‌اراده خود گیرد، تحت فرمان عشق و معرفت. و اصولاً غرایز تحت‌الشعاع‌چنین وجودهای برتری از خفّت و ذلّت و زجر رها می‌شوند و حرمت وقداست می‌یابند و لذا در احساس و دریافت وجودی مشارکتی عالی‌ترمی‌نمایند و گرنه بخودی خود چه بسا مبدّل به عوامل ضد وجود می‌شوندزیرا زجر آورند. فلسفه‌ها و فلسفیدن در قیاس با دین خالص که رضای‌محض و عاشقانه در قبال "آنچه که هست" می‌باشد، ذاتاً کافر و یا لااقل‌مشرك و مذبذب هستند زیرا "آنچه که هست" را به سئوال و چون و چرامی‌کشند یعنی در حقیقت با خداوند جدال می‌کنند. ولی از آنجا که دین‌خالص و مقام "رضا" که حاصل معرفتی توحیدی و عالی است در هردورانی جز در انگشت شمارانی یافت نمی‌شود لذا فلسفه جای خالی‌اخلاص و معرفت توحیدی را می‌گیرد و دوگانگی را یعنی نفاق و شرك را به‌سئوال می‌کشد زیرا علت‌العلل همه گرفتاریهای درونی و برونی بشر است. به همین دلیل فلسفه ذاتاً دوگانه است و هر فلسفه‌ای چیزی جز فلسفه دوگانگی نیست و لذا پیروی از هر فلسفه‌ای طبیعی است که موجب تشدیدو توسعه دوگانگی‌ها شود و فرد یا جامعه را بسوی انشقاق و اشد تضادبکشاند و متلاشی سازد. سوسیالیزم و لیبرالیزم دو فلسفه رایج و امتحان‌شده هستند. و این که هیچ فیلسوفی خودش هم نتوانسته براساس فلسفه‌خودش زندگی کند.

پس فلسفه ذاتاً معلولِ نقصانِ دین خالص است که هم می‌تواند به‌سوی توحید میل کند و هم پرستش دوگانگی که همان نفاق است و همه‌فلسفه‌هائی که به دیالکتیك‌پرستی منجر شده‌اند ذاتی کافرانه دارند و اگرشعارهائی دینی ارائه کنند از نفاق آنهاست مثل فلسفه هگل و ملاصدرا.

"بیان حقیقت": این محور و مبدأ و معاد ذاتی فلسفه بوده است که دررأس همه شعارهای فلسفی قرار داشته است. ولی انسان بایستی اوّل به"حقیقت" رسیده باشد تا بتواند آن را به بیان آورد. و از طرفی دیگرفیلسوف در جستجوی حقیقت است و حقیقت به مثابه مقصود نهائی‌فلسفه است. و این تناقض در فلسفه اجتناب‌ناپذیر بوده است و جنبه‌ای ازعلّت دیالکتیکی بودن و دوگانگی ذاتی آن است. ولی آنچه که می‌توانستو می‌بایست این خلاء و تناقض را پُر کند "حقیقتِ بیان" است یعنی‌صدق در بیان. و طبعاً این صدق نیز بطور مطلق و تا قبل از رسیدن به‌حقیقت ممکن نمی‌شود زیرا فقط با رسیدن به حقیقت مطلق می‌توان‌کاملاً در بیان هم صادق بود. بنابراین صدق فلسفی عملاً فقط به معنای‌بیانِ صادقانه هر امری بر اساس درکِ آنی فیلسوف است که البتّه در درکِ‌بالاتر چه بسا بکلی باطل می‌شود که این ابطال دقیقاً معنای دیگری ازصدق است و فیلسوف بمیزانی که شهامت و صداقتِ ابطال افکار واعتقادات قبلی خود را داشته باشد در حال پیشروی بسوی حقیقت است ودر واقع مشغول بیان حقایقی هر

چند نسبی است. و همین نکته معنا و رازتفاوت یك فیلسوف ناطق با فیلسوفان صامت (عامه) است: باطل سازی"خود" و اعتراف به این ابطال. اعتراف به ابطال خود همان فرق بین‌فیلسوف با غیر فیلسوف است.

و امّا "صدق" عنصر ذاتی و محوری رسالت همه پیامبران بوده و بلکه‌در رأس هر نبوتی قرار داشته همانطور که در رأس اخلاق و وجدان بشری‌قرار گرفته است. و فیلسوف هم بمیزانی که بر این عنصر پافشاری می‌کندو بر آن بیدار است دارای گوهره دینی است و بسوی توحید می‌رود. ولی‌بیداری و محوریت این عنصر را در فلاسفه بسیار اندکی شاهد هستیم.این حدیث نفس که: آیا براستی راست می‌گویم و یا مشغول خود. فریبی‌هستم؟ پس یك فیلسوف بمیزانی که اهل معرفت نفس است صادق‌می‌تواند بود و دارای گوهره توحیدی است و از توجیه‌گری بدور است. و این‌همان گوهره عرفانی فلسفه است و این نوع فلاسفه نهایتاً به عرفان وتوحید رسیده‌اند. یعنی به همانجائی که انبیای بزرگ رسیده بودند. پس‌عرفان ربطی به شعر و تفسیر ندارد بلکه فقط به میزان صدق مربوط است.و صدق یعنی صادق بودن با خود. و این یعنی خودشناسی. که کمالش به‌لحاظ معرفتی همانا یافتن حق ابطال است و وجودِ عدم. و این یعنی‌یگانگی. زیرا تا دوگانگی هست صدق نیست و تلاش برای صادق وصادق‌تر شدن مستمراً منجر به ابطال فزاینده می‌شود و دروغها و ریاها وفریب‌های اساسی‌تر آشکار می‌گردد و این آشکاری که همان ابطال است‌صدق عرصه دوگانگی است. و این روح کلام همه فلاسفه صدیق و عارفان‌ناطق است. تا بود و نبود، واقعه و امری واحد دیده و فهمیده و باور نشودهنوز صدقی ممکن نیست و کمال صدق‌ها فقط بیان حق ابطال است ونشان دادنِ واقعیت‌های دروغین و دروغهای راستین. و از این روست که‌اندیشه های دوگانه پرست اشد سوء استفاده‌ها را از معارف توحیدی وعرفانی می‌توانند نمود که البته به اشد رسوائی می‌انجامد که این نیز ازقدرت جادوئی کلام توحیدی و صادقانه است. مثل سوءاستفاده از معارف‌مولوی و حافظ و حتّی علیع و یا در غرب، سوءاستفاده از کلام نیچه و یا درکشور خودمان سوءاستفاده از کلام دکتر شریعتی که در عطش توحید بود.آنچه که در معارفِ یگانه‌پرستان موسوم به "وحدتِ اضداد" است به همین‌معناست تا آنجا که این نوع معارف در ذهن دوگانه پرستان تا به آنجامی‌رسد که خیر و شر و درست و نادرست را مساوی می‌نمایاند. این تساوی‌سازی که به مثابه اشد گمراهی ذهنی است حتّی مترادف با معنای یگانگی‌و عدالت و امثالهم فرض می‌شود. "وحدت اضداد" غلطترین نام برای این‌نوع معارف و عارفان است. این نامی است که دوگانه‌پرستان بر این‌یگانه‌پرستان نهاده‌اند و بدترین تهمت بر آنان است. مثلاً این که حقی که‌در دروغ است هیچ کمتر از حقی نیست که در صدق است بدان معنا نیست‌که راست و دروغ برابرند بلکه بدان معناست که همه بشریت مقصد واحدی‌دارند منتهی به دو راه و روش متفاوت و متضاد به آن می‌رسند: راه جهنم وبهشت، راه ظلمت و روشنائی. و امروزه در میان جماعت روشنفکر و خاصه‌روشنفکران به اصطلاح دینی بسیار رایج شده است که یگانگی راتساوی‌گری پندارند. استفاده‌های هیستریك و آتشین از کلام مولوی ونیچه و امثالهم از همین بابت است. و جالب این که در کلام این عارفان هرمعنائی دقیقاً ضد خودش را نیز داراست مثل بسیاری از آیات قرآن‌همچون این آیات که مکرراً آمده است: "خداست که هر که را بخواهدهدایت یا گمراه می‌کند. هر که بخواهد خودش هدایت یا گمراه می‌شود." ازاین دو نوع آیات به آسانی دو مکتب جبر و اختیار قابل استخراج است‌همانطور که دو فلسفه مشهور اشراق و مشاع بر همین دو امر پدید آمده‌است و بسیاری از فرقه‌های اسلامی. و اصلاً هیچ کتابی مثل قرآن راه کفررا هموار نکرده است همانطور که راه ایمان را. ولی راه شرك و نفاق را کاملاًبسته است. کلام فلاسفه موحد نیز در درجه‌ای همین کیفیت و خاصیت راداراست. همانطور که مثلاً در میان شیعیان (امامیه) فرقه‌های بوجودآمده‌اند که کاملاً ضد یکدیگرند و تضادشان

با غیر شیعه بسیار کمتر است.و یا مثلاً می‌بینیم که باز در میان شیعیان دوازده امامی تضادهایی وجوددارد که هزاران بار شدیدتر از تضادشان با شیعه اسماعیلی و اهل سنت ویهود و نصاری' است. این یك حقیقت و قاعده‌ای ذاتی در بطن هر فلسفه ومذهب و فرقه‌ای می‌باشد. مثلاً در سوسیالیزم، تضاد بین فرقه‌های‌سوسیالیستی بسیار شدیدتر از تضادشان با خود امپریالیزم است. خودامپریالیزم هم در بطن خود مشابه همین تضاد را با خودش داراست. درك‌حق این تضادِ ذاتی مهم‌ترین وظیفه فلسفه بوده است که متأسفانه درتاریخ معاصر جهان بکلی در حال فراموشی است و لذا امروزه فلاسفه را درحکم آبدارچی‌های دانشمندان و سیاستمداران می‌یابیم زیرا اصل خود وصورت مسئله را بکلی فراموش نموده‌اند. و اینگونه است که مثلاً می‌بینیم‌کسی چون هایدگر، نازیسم را مظهر خیزش روح بشریت می‌خواند و کسی‌چون سارتر در بزرگواری و بلکه قداست روسپی‌گری و همجنس‌گرائی‌فلسفه سرائی می‌کند و یا پوپر به توصیف رسالت انسانی و تاریخی‌شقی‌ترین نوع نژادپرستی می‌پردازد. و بعد می‌بینیم که اینان مأمِن وپیامبران روشنفکری دینی و اسلامی می‌شوند و همه فیلسوف مآبانی که‌جز تقدیس تکنوکراسی و فن‌بازی کار دیگری ندارند. در حالی که‌پیامبرانشان لااقل این صداقت را داشتند که دم از دین و خدا نزدند.فلسفه‌های دوگانه‌پرست هرگز خاصیتی بهتر از این نداشته‌اند:فلسفه‌هائی که بین هستی و بایستی تضاد انداختند.

فیلسوفی که خودِ "تضاد" محور مسائلش نباشد فیلسوف نیست و بلکه‌یك خیال باف عامی و بغایت متکبّر و سلطه‌جو است نه حق جو. و اتفاقاًچنین فلاسفه کذابی بیش از سائر فلاسفه از واژه‌های "حقیقت" و"برابری" و "انسانیت" استفاده می‌کنند و هر کجا که رسوا شدند متوسل به‌شعر می‌شوند و افسانه و رُمان. و کباده اسطوره‌شناسی و هنر به دوش‌می‌کشند. این نوع فیلسوف مآبان برای نوشتن هر مقاله به اصطلاح‌فلسفی خود محتاج دیدن چندین فیلم سینمائی هستند. پرستش تضاد ودوگانگی و شقه کردن واقعیت موجب پیدایش خلاء و برزخ و برهوتی‌می‌شود که فیلسوف و پیروانش در آن ساقط می‌شوند و امروزه این برزخ‌نامش هنر است که در سینما زیباترین افسون را ارائه می‌دهد. یعنی سینماجایگزین متافیزیك می‌شود همان‌طور که برای بانیان تضادپرستی مدرن‌همچون هگل و هایدگر، هنر جایگزین متافیزیك و روح و مذهب شد.طلاق دادنِ واقعیت و نفی معرفتِ بر هستی و نیستی‌پرستی منجر به‌مالیخولیائی شد که امروزه "فلسفه پست مدرن" نامیده می‌شود که جز"هنر" واقعیت نمی‌شناسد خاصه سینما. و این مرگِ فلسفه دوگانه پرستی‌است و یا بقول خود هایدگر، "پایان فلسفه" . این "پایان" را خود هایدگرکاملاً وارونه فهمید و به همین دلیل زندگی واقعی او برخلاف منطق‌فلسفی‌اش، قشری‌ترین زندگی و فرصت طلبانه‌ترین و بازاری‌ترین‌زندگی در عصر خودش بود. هایدگر بزرگ‌ترین عبرتِ فلسفی قرن ماست وفلسفه‌اش هم فریبکارانه‌ترین فلسفه قرن است. وی نخست بکلی‌متافیزیك را منکر است و به ناگاه مدعی می‌شود که روح متافیزیك درتکنولوژی و هنر به عرصه ظهور و تجسّم فیزیکی رسیده است و در حالی‌که خرده اشکالاتی بر تکنولوژی می‌گیرد نهایتاً مذهب پرستش تکنولوژی‌را پایه‌گزاری می‌کند جایگزین پرستش خدا. و این‌گونه است که در مقابل‌تکنولوژی پیشروِ آلمان نازی سر سجده فرود می‌آورد و در حضور کوره‌های‌بسیار پیشرفته‌ای که یهودهای بی‌گناه را تبدیل به صابون می‌کرد (زیرایهودهای گناهکار پیشاپیش مرخص شده و در تدارك کشور اسرائیل‌بودند) با آرامش و حرمت کامل در دانشگاه‌های نازیسم مشغول تدریس‌فلسفه‌اش بود و از زندگیش لذّت می‌برد.

همه کسانی که به دام ابلیسیت بغایت لطیف فلسفه هایدگر افتاده‌اندمبدّل به مذبذب‌هائی دیوانه گشته‌اند. حتّی متفکر صدّیقی چون دکترشریعتی نیز از این وسوسه مصون نماند و بخش عمده‌ای از تذبذب افکار وآرای وی از همین تأثیرپذیری ناخودآگاه است که موجب کیش و مات‌شدنش در قبال اگزیستانسیالیزم می‌گردد.

و امّا فلاسفه معاصر جهان اسلام به لحاظی دیگر و لااقل از دیدگاه‌مسلمانان عبرت‌انگیزترین پدیده فلسفی قرن هستند. ولی قبل از هرچیزی باید متذکر شد که هر کسی که فلسفه درس بدهد فیلسوف نیست‌بلکه معلم است مثل معلم حساب و جغرافیا. همان‌طور هر کسی که اسلام‌را موعظه کند لزوماً مسلمان نیست بلکه او نیز معلم است مثل معلّم تاریخ‌و ادبیات. به همین دلیل مثلاً امروزه شاهدیم که اسلام‌شناسی در مراکزعلمی غرب بسیار بهتر از جهان اسلام تعلیم داده می‌شود و لذا بسیاری ازدانشجویان کشورهای اسلامی برای تخصص در امور اسلام‌شناسی به‌غرب می‌روند.

علامه طباطبائی شاید معتبرترین فیلسوف جهان اسلام و خاصه‌تشیع در قرن بیستم است. ایشان علناً در همه جا "فلسفه" را دقیقاً همان"حکمت" می‌پندارد. در حالی که فلسفه که تار و پودش یونانی است بردیالکتیك یعنی تضادپرستی بنا شده است و راز موجودیتش تثبیت ابدی‌دوگانگی است. این امر را هر کسی با کمترین مطالعه دقیق فلسفه غرب،در می‌یابد. ولی "حکمت" که یك واژه خاصِ قرآنی است و در قرآن به‌کرّات تعریف گردیده یك نور و معرفت توحیدی در دل مؤمنان موحد ومخلص در حدّ انبیای بزرگ و اولیای خداست و بر ذات یگانگی استواراست و علمی مدرسه‌ای و اکتسابی نیست بلکه لدّنی و قلبی و اشراقی است و نه‌ذهنی و استدلالی و علیتی. و عجیب‌تر این که علاّمه یك فیلسوف عارف‌مشرب نیز بود. وی در مقابل فلسفه‌های شرق و غرب و از میانه ایده‌آلیزم وماتریالیزم، مدعی راه رئالیزم شد ولی در آثارش تنها معنائی که از فلسفه‌رئالیزم بدست می‌آید نفی و ابطال ایده‌آلیزم و ماتریالیزم است ولاغیر.گوئی که دروغگو خواندن دیگران همان صادق بودن خویشتن است. وقتی‌می‌بینیم که علامه تازه در اواخر عمرِ طویل خود به اهمیت معرفت نفس‌پی می‌برد متوجّه می‌شویم که گوئی به تازه‌گی میل به حکمت و معرفت‌توحیدی پیدا کرده است و به عنوان یك مسلمان و خاصه علوی، این‌بسیاربسیار دیر است. آنهم برای یك مرد فیلسوف که اقیانوسی از معارف‌توحیدی را پشت سر دارد و دم دست. این دیر کرد عظیم و جبران‌ناپذیرمنجر به گرایشاتی در علامه پیر می‌شود که عین خرافات است تا آنجا که‌عرفان را گوئی چیزی بیشتر از جفر و ابجد و علوم قدیمه و خفیه نمی‌یابد.ولی با اینحال بنظر ما فقط یك جمله وی برترین سخن فلسفی صادقانه وحکیمانه او است که جبران کل دیر کرد آن مرحوم را می‌نماید و آن این که:"مقام ولایت (امامت) از طریق خود- شناسی برای هر بشری قابل وصول‌است." این تنها کلام ناب اسلامی- شیعی ایشان به عنوان حکمت است ونه فلسفه. این همان دری است که فلسفه را از دوگانه‌پرستی نجات‌می‌دهد.

حقیقت این است که ملاصدرا آخرین فیلسوف جهان شیعه است وپس از وی یعنی از حدود چهار قرن پیش تاکنون نه تنها هرگز فیلسوف‌شیعی نداشته‌ایم بلکه حتّی یك معلم فلسفه ای که فلسفه پیشینیان راروشن‌تر سازد و شرح و بسط دهد و با زبان زمانه معنا نماید و احیاء سازد.میرداماد و ملاهادی سبزواری و ملامحسن فیض جملگی مربوط به همان‌دوره و همان حلقه می‌باشند. این دوره طولانی فترت و فراموشی و خموشی‌شامل کل جهان اسلام است که البتّه وجود علامه اقبال لاهوری یك‌استثناء تلقی می‌شود که به آن خواهیم پرداخت. این وضعیت هم جای‌بدبختی است و هم خوشبختی. خوشبختی بدین لحاظ که اصلاً اسلام وخاصه تشیع ذاتاً ضد فلسفی‌ترین مذهب و مکتب فکری

است زیراصاحب "حکمت" و معرفتِ قلبی است که زیربنای آن ایمان خالص‌می‌باشد و نه اندیشه‌گری و قیاس و منطق علیت. بدین لحاظ یك آفت‌عظیم پس از هزار سال از دامن اسلام و تشیع بالاخره پاك شد، آفت‌فلسفه یونانی که خود را برای قرون متمادی بجای حکمت اسلامی جا زده‌بود و معارف قرآنی را از میان تهی نموده و مفاهیم خود را در آن نهاده بودکه از مشهورترین سردمداران آن فارابی و بوعلی سینا و ابن رشد بودند که‌ارسطو را برجای پیامبر اسلام نشانده بودند. و تازه آنچه هم که موسوم به‌فلسفه اشراق اسلامی است متوسل به جنبه لطیف‌ترِ فلسفه یونان یعنی‌افلاطون بود و در جستجوی احیای مُثُل افلاطون در قالب معارف قرآنی‌بود که مشهورترین حامی و بانی این مکتب هم شیخ سهروردی است که‌در آثارش اثری از نور محمدی نیست و با وحی سرو کاری ندارد. ملاصدراهم مصرف‌کننده و مفسّر افکار و آثار بوعلی و سهروردی است و بدین‌لحاظ تنها کار جدیدی که به عنوان یك فیلسوف صورت داده طبقه‌بندی‌فلسفه این گذشتگان است و غلیظتر ساختن معنای "وجود". و از این رو وی را بانی نخستین اگزیستانسیالیزم می‌خوانند و به همین دلیل فلاسفه‌عصر جدید اروپا به ملاصدرا علائقی نشان داده‌اند. هر چند که تعریف وی‌از "وجود" بقدری پیچیده در امثال و استعاره و واژه‌هائی اسطوره‌ای است‌که در طی این چهار قرن تا به امروز جای تردید است که حتّی ده نفر ازعلمای اسلامی توان مطالعه کامل آثارش را یافته باشند. و اصلاً منظوری‌از وی را به زبان واقعیت‌های وجودی درك کرده باشند. و اگر مبدأ و معاد ومحور معارف شیعی مسئله "امامِ حَیّ" است بسیار سخت می‌توان‌ملاصدرا را یك فیلسوف امامیه نامید. و توصیف جسته و گریخته وغیرفلسفی وی از امام و انسان کامل همچون یك هیولای برزخی وآسمانی است و نه موجودی واقعی و زمینی.

فکر ملاصدرائی یك فکر یونانی است و بیهوده نیست که همه فلاسفه‌اسلامی در غرب درك و تدریس می‌شوند و گهگاهی به زبان عربی وفارسی به مسلمانان هم معرفی می‌شوند و مسلمانان بایستی فلاسفه خودرا به زبان یونانی فهم نمایند زیرا این فلسفه‌ها ذاتاً یونانی هستند.

و امّا بدبختی این دوران چهارصد ساله خموشی فلسفی در جهان‌اسلام این است که مسلمانان و خاصه اهل سواد و فکر و معرفتِ اسلامی باتمام وجود دچار بی‌هویتی و از خود- بیگانگی شده و تسلیم فرهنگ غرب‌گشتند و حتّی متفکرِ فیلسوف منش و انقلابی‌ای چون سید جمال‌الدین‌اسدآبادی برای نجات و بیداری مسلمانان متوسل به غرب شد. یعنی برای‌رهائی مسلمانان از اسارت غرب متوسل به غرب و راه و روش‌های غربی‌شد تا آنجا که نهایتاً بازیچه دست حکومت‌های اروپائی گردیده و درتشکیلات فراماسونی آنها غرق و قربانی گشت.

تنها کار بزرگی که ملاصدرا صورت بخشید که البتّه تنها همین کارش‌بکلی از فلسفه‌اش پاك و انکار و فراموش شد همانا نفی تقلید در اسلام وتشیع بود که موجب تبعید مادام‌العمر وی بواسطه شاه عباس صفوی شد که‌اکثریت علمای دینی آن دوران نیز بر این تبعید مُهر تأیید نهادند و هنوزهم این مُهر تروتازه است. این کار بزرگ ملاصدرا البته ذاتاً کاری فلسفی‌نبود و بلکه مربوط به ایمان و معرفت شیعی وی بود و هیچ جائی درفلسفه‌اش ندارد.

طرح عرفانی ملاصدرا در فلسفه‌اش و خاصه در "اسفار اربعه" شدیداً ازعرفان محمدی و علوی و قرآنی دور است و بلکه حتّی از عرفان افلاطونی‌و فلوطینی نیز ثقیل‌تر و محال‌تر و هیولائی‌تر است و هر سالك معرفتِ‌نفسی را

به چنان وحشتی می‌اندازد که بکلی از راه منصرف می‌شود و بلکه‌از مسلمانی و شیعی‌گری. و آدمی مثلاً با مطالعه "کمدی‌الهی" اثر دانته‌بیشتر احساس مسلمانی و عرفانی می‌کند تا مطالعه آثار ملاصدرا.

رادیکال‌ترین فلسفه‌های غربی وجودگرا هستند. و ملاصدرا را می‌توان‌در حد یك فیلسوف رادیکالِ یونانی دانست که از فرهنگ اسلامی‌برخاسته و طبعاً به زبان اسلامی (عربی) سخن گفته است و نه حتّی به‌زبان فارسی که زبان اکثریت شیعیان بوده است. مثل شاگردِ دیگر مکتب‌وی علامه طباطبائی که چه تلاش عجیب داشت که به عربی بنویسد گوئی‌که در جهان شیعه مخاطبی نداشت. زیرا عمده آثار فلسفه یونان به تلاش‌مذبوحانه خلفای عباسی به عربی ترجمه شدند و لذا فقط از درب زبان‌عربی امکان ورود به فکر یونانی وجود داشته است. در اینجا اهمیت ذاتی‌آگاه و ناآگاه مربوط به یونانیتِ فکر است و اسلامیت و تشیع فقط بصورت‌غریزه‌ای کور گهگاه خود را نشان داده است و در همه جا عامل بروزشدیدترین تناقض در فلسفه آنان شده است زیرا حتّی احساس یگانگی‌موجب تشتّت و ابطال دوگانگی می‌شود. اگر بتوان و اصلاً لزومی باشد که‌معرفت اسلامی و شیعی مبدل به یك نظام فلسفی شود بایستی براساس‌مکتبِ "اصالت معرفت" باشد و نه "اصالت وجود". بنابراین نمی‌توان‌ملاصدرا را یك فیلسوفِ اسلامی و خاصه علوی دانست هر چند که دارای‌ایمان اسلامی و علوی بوده باشد. همانطور که مثلاً مولای رومی را به هزاردلیل می‌توان یك فیلسوفِ کامل اسلامی- علوی دانست هر چند که به‌لحاظ آباء و اجدادی نام فرقه دیگری بر وی باشد. فیلسوف کامل اسلامی‌همان عارف است و عارف همان کسی است که وجود انسان کامل یعنی‌امام زنده را در عالم واقع درك و تصدیق نموده است و این یعنی رسیدن به‌حقیقت زنده انسانی بواسطه معرفت. که این مصادف با ختم فلسفه نیزهست.

و امّا سراغ اقبال لاهوری برویم که یك استثناء در جهان فلسفه‌اسلامی در قرن بیستم است و براستی مصداق معنای لغتِ "فلسفه" به‌عنوان "عشق به حقیقت" است. اقبال بیشتر از یك فیلسوفِ صاحب‌مکتب است و بلکه یك جریان کامل فلسفی است که می‌توان اکثرفلسفه‌های شرق و غرب جهان را در وی حاضر و فعّال یافت. او هر چند که‌اسماً یك شیعه نیست ولی شیعی‌ترین متفکّر مشهور این قرنِ است و لذاروح پیامش را هم یك شیعه حق‌پرست بنام دکتر شریعتی دریافت نمود وحقش را برجایگاه اسمی‌اش نشاند. شریعتی، اقبال ایرانی و ظاهر و باطن‌علوی است و لذا محور همه آثارش مسئله "خود" و "بیخودی" است یعنی‌مسئله از خودبیگانگی انسان. اقبال تنها فیلسوف اصیل اسلامی در قرن‌بیستم جهان است. فیلسوفی که در تاریخ جای نماند و بالاخره خودش رابه زمان خویش رسانید و لذا به زبان زمانه سخن گفت و مهم‌ترین آثارش‌را نه به زبان اردو یا انگلیسی و عربی بلکه به زبان عمده شیعیان یعنی‌فارسی نوشت زیرا مخاطب خود را می‌شناخت که تحت‌الشعاع نور معرفت‌مولای رومی قرار دارند. همانطور که مولای رومی با این که ترك بود و درزبان و ادبیات عربی در حد استادی کامل بود ولی آثارش را به فارسی‌نوشت.

کسی که می‌فهمد ساده سخن می‌گوید و اقبال یکی از انگشت شمارفهمندگان بزرگ تاریخ معاصر جهان است که زبان و بیانش جهانی وانسان شمول و در عین حال کاملاً اعتقادی و قرآنی است. وی کاشفی‌بزرگ در جهان معانی و فلسفه‌ها و واژه‌ها بود و لذا نخستین کسی بوده‌است که در کل جهان حجاب واژه و زبان را کنار زد و در "ملحدِ" مخوفی‌چون "نیچه" یك حکیم الهی یافت که غرق در تقیه و تواضع است و او راهمطراز مولای رومی قرار داد. در جهان خردورزی مدرنِ هیچکس چون‌اقبال نتوانسته است آبروی حق‌جوئی اسلامی را احیاء و اُعاده

نماید وشریعتی تنها فرزند خلف این آبرو و حقیقت است و حتّی به لحاظی ازاستاد خود پا فراترنهاد و کل "فلسفه" را آنگونه که عمدتاً در تاریخ رخنموده به باد نقد و نفی گرفت تا آنجا که اکثر فلاسفه را "پفیوز" نامید.شریعتی به عنوان یك متفکر در مقامی برتر از "فلسفه" قرار دارد یعنی به‌عرفان رسیده است و درست به همین دلیل زبانش را همه می‌فهمند وحتّی بر دل منکرانش نیز می‌نشیند و آنان را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.ساده‌گوئی و دلنشینی از برجسته‌ترین نشانه رسیدن انسان به معرفتی‌یقینی است و این همان چیزی است که در فلاسفه بسیار نادر بوده است.انسان دوگانه‌پرست نمی‌تواند ساده حرف بزند زیرا خودش هم به آنچه که‌می‌گوید یقین ندارد. پس باید پیچیده سخن گفت تا بتوان تناقض و تردیدو جهل خود را پنهان داشت و همواره تفسیر نمود. آنچه که نیاز به تفسیردارد دارای هیچ حق پایداری نیست و هیچ تفسیری هم معرّف هیچ حقّی‌نیست. و بیهوده نیست که آخرین امواج فلسفی در غرب تماماً بر محورفلسفه زبان و زبان‌شناسی بسیج شده است و می‌رود تبدیل به ابجد و جفراروپائی شود.

آنکه ایمان و معرفت نفس ندارد اصلاً وجود ندارد زیرا "بیخود" است وبهرحال انسان نیست بلکه مرده است و یا حیوان است و یا نباتی. این ازشاه کلیدهای معارف قرآن است و اقبال لاهوری بدون استفاده تفسیری ازقرآن این شاه کلید انسان‌شناسی و وجودشناسی را در فلسفه‌اش واضح واثبات نمود. و این مکتب اصالت معرفت است و مکتب علی(ع) است که‌می‌گوید "کسی که خود را نمی‌شناسد نابود است."

بدین لحاظ بدون شك باید اقبال را احیاءکننده معرفت علوی در تاریخ‌جدید جهان دانست. و اگر قرار باشد مکتب علی را هم یك فلسفه بدانیم‌اقبال بانی این فلسفه در قرن بیستم و به زبان زمان است و نه زبان عصرحجر. بدین ترتیب مقام فلسفی اقبال لاهوری بسیار برتر از ملاصدرا وهایدگر است زیرا وی عملاً معرفت را برتر و مقدم بر "وجود" قرار داده استو این عالی‌ترین حدِ اومانیزم نیز هست که حق شناخت را از حق وجود برترنهاده است و از "وجود" برگذشته است و این مقام رضا و فنا در عرفان‌اسلامی می‌باشد که اقبال یك بار دیگر به واضح‌ترین بیانی آن را اثبات واحیاء نمود. و از مولای رومی تا به امروز هیچ کس چون اقبال دارای این‌اقبال کبیر نشده بود. او فیلسوفی زنده بود، فیلسوف زندگی و زنده‌ها. و امّاامروزه همه فلسفه‌ها و فیلسوف‌ها، سیاسی هستند یعنی اقتصادی هستندو عملاً فنی هستند. و مولّد این فلسفه و فیلسوف‌ها، خودِ نظام‌تکنولوژیکی- سیاسی حاکم بر جوامع و کل جهان است و گوئی این نظام‌بطرز جابرانه‌ای روح خود را بر مغزهای متفکّر حاکم می‌کند تا فلسفه‌تکنولوژی و محصولات آن از قبیل دموکراسی و جهان وطنی را دریابند.ولی متأسفانه دیگر مغز اصیلی چون اگوست کنت و دکارت و کانت و نیچه‌وجود ندارد که بتواند از بالا نظر کند زیرا همه مغزها اوّل به "پول"می‌اندیشد و سپس به معنای جهان. و به همین دلیل همه فلسفه‌های‌امروزه ذاتاً پراگماتیستی و نفع پرست و عملی هستند و آنهم فقط به‌مصالح و منافع کوتاه مدت می‌اندیشند زیرا صورت حساب بانك‌ها وبیمه‌ها و مالیات‌ها و مخابرات و برق و گاز مجالی برای دوراندیشی باقی‌نمی‌گذارد. و گویا اندیشیدنی واقع‌گرایانه و جامع و از بالا فقط برای‌چوپانهائی که سال به سال به شهر نمی‌آیند و این هزینه‌ها را ندارندامکان‌پذیر است که البتّه چنین چوپانی هم امرزه در حکم کیمیاست.امروزه فقط یك چیز است که باید فهمیده شود و آن تکنولوژی است ومابقی فهم‌ها از همین فهم ممکن می‌شود زیرا تکنولوژی بستر و روح کل‌واقعیت بشر امروز بر روی زمین است. و این است که هنوز تا به امروز یك اثرفلسفی قابل توجهی درباره ماهیت تکنولوژی و انسان تکنولوژیکی پدیدنیامده است الا به استعاره و شعر و شعار.

دکتر شریعتی شاید تنها متفکری بوده است که جداً در کلیه آثارش به‌این امر اشارتی دارد و اهمیت و خطرِ عدم پرداخت به این مهم را درك‌كرده و تراژدی ماشین را از جمله محورهای اصل تفکر و آثارش قرار داده‌است. بدین لحاظ بایستی وی را واقع‌گراترین و جدّی‌ترین و بیناترین‌فیلسوف قرن دانست. اشارات هایدگر در این باب بیشتر به شوخی وتفریحات فلسفی می‌ماند که آنهم نهایتاً کاملاً وارونه از آب درآمده وخودش را نفی می‌کند. بدین لحاظ می‌توان هایدگر را بانی فلسفه ضدفلسفه در قرن بیستم دانست و لذا از فلسفه وی جز پوچی حاصل نمی‌آید واز این پوچی‌های تو در تو هر فرد و گروهی می‌تواند برای اثبات خودش‌کلاهی فراهم آورد. فیلسوفی که سرنوشت ابدی خود را عین سرنوشت کل‌بشریتِ نیابد فیلسوف نیست و شریعتی یکی از چند متفکر این چنینی درتاریخ معاصر جهان است و در جدیتش از این منظر شاید در رأس همه‌متفکران قرن باشد. تنها متفکری که هرگز در اندیشه و عمل و کل‌زندگیش کمترین بازی‌ای وجود نداشت. همه فلاسفه کمابیش با فکر خودبازی می‌کنند و این دال بر عدم یقین آنها درباورهایشان می‌باشد. امروزه‌کسی که تکلیفش را با تکنولوژی واضح و مُسلّم نکرده باشد در هیچ‌موردی نمی‌تواند کمترین باور و یقین وجدیتی داشته باشد و همه‌ادعاهایش بازیچه است و همه پیروانش نیز بازیچه، چه مذهبی باشد و چه‌لامذهب، چه غربی باشد چه شرقی، چه مسلمان باشد چه یهود، در عمل‌اسیر کور و کرِ افسون تکنولوژی است و به وضع همگانی مبتلاست و به‌غایت واحدی می‌رود. و دعواها فقط بر سر این است که چه کسی رئیس‌باشد یعنی پولدارتر باشد.

یك نمونه از نوع بهترینش ما را به فاجعه غفلت از ماهیت تکنولوژی‌نزدیك‌تر می‌سازد که هم انسانی متدّین است هم جدّی و هم اهل‌تحقیق واسلام‌شناسی، مرحوم مطهری! وی کارش نهایتاً به جائی رسید که‌معتقد گردید که علم لدّنی و حکمت الهی پیامبران خدا و اولیای حق همان‌علوم و فنونی بوده است که امروزه در نزد عامه بشری و دانشمندان گوناگون‌قرار دارد همچون فیزیك و شیمی و فلسفه و پزشکی و نجوم وروان‌شناسی و ریاضیات و کامپیوتر و... تا جائی که روان‌شناسی اروپا راهمان "علم روح" دانست که در قرآن ذکرش رفته است. ایشان در میان‌روحانیت اسلامی و شیعه، انسانی منحصر بفرد بود هم مجاهد راه آزادی‌بود هم متعهد به دین و اخلاق و هم محقق در اکثریت علوم زمانه و هم‌اهل سیاست و هم اهل فلسفه و عرفان و تفسیر و هنر و آشنای با مکاتب‌مدرن.

و با همه این احوال افسون تکنولوژی و علوم مدرن و محصولاتش، او راامکان نگرشی از بالا بر کل واقعیت انسان و جهان جدید نداد و در جزئیات‌و مسائل روزمره و دمدمی اخلاقی- سیاسی محصور نگه داشت. در حالی‌که اژدهای تکنولوژی در حال بلعیدن کل انسان و کل دین و اخلاق و روح‌بشریت بود وی فقط نگران آداب شکننده اخلاقی و سیاسی بود و لذاروزبروز در عصبیت فرو می‌رفت زیرا می‌دید هر روز اوضاع لاعلاج‌تر از روزقبل می‌شود. ایشان نخبه‌ترین شاگرد علامه طباطبائی محسوب می‌شودپس معلوم می‌شود که مرحوم علامه هم از چنین نگرش واقع‌گرایانه وجامع محروم بوده است. بدین ترتیب شاگردان مرحوم مطهری هم‌تکلیفشان روشن است که در رأس آنها یکی همین دکتر سروش است که‌تنها راه نجات اسلام و انقلاب و ایران را توسل به غرب و بلکه خود آمریکامی‌داند یعنی به سرچشمه تکنولوژی و محصولاتش از جمله دموکراسی. وبعد که به نگرش و معرفت دینی ایشان رجوع شود معلوم می‌شود که خانه ازپای بست ویران است زیرا ایشان گوئی که هرگز لای قرآن را باز نکرده‌باشد معتقد است که "ایمان" یك عصبیت کور و خطرناك است و مولّدفاشیسم و خونریزی. می‌بینیم که معرفت آقای بوش بسیار دینی‌تر واسلامی‌تر است تا آقای سروش. سرگردانی و تذبذب ایشان بین "روح" وتکنولوژی یك تردید و پریشانی و نفاق عامه کل بشریت است و مختص‌فقط ایشان نیست. این سرگردانی و تذبذب از ویژگی بارز

همه رهبران‌سیاسی و فکری ملل جهان امروز است که در جوامع دینی‌تر بسیار شدیدترو فاجعه‌انگیزتر و انفجاری گردیده است. یعنی "فلسفه تکنولوژی" تنهافلسفه‌ای است که امروزه بطرزی اضطراری محتاج تدوین و تکوین استو گوئی کسی را یارای آن و شهامت و صداقت آن نیست که کل کالبد و روح‌تکنولوژی را با چشم سئوال و تردید بنگرد، گوئی که خود خدا به زیر سئوال‌رفته باشد در واقع خود تمامیت و تجسدِ ابلیس. انسانهائی مثل بن‌لادن ونظامهائی مثل طالبان و سیستم دوگانه و درمانده‌ای مثل نظام داخلی‌خودمان جملگی حاصل این تذبذب و غفلت و خود. فریبی است و طفره‌رفتن از پاسخی دینی به ماهیت تکنولوژی. تکنولوژی ذاتاً چیست، از کجاآمده است و اینك در کجای راهش قرار دارد و به کجا می‌رود و بشریت را به‌کجا می‌برد؟ بدون پاسخ واضح و ساده و قطعی به این سئوال، هیچ سئوال‌پاسخی ندارد الاّ این که به فریبی مضاعف و فاجعه‌ای مضاعف می‌انجامد.فیلسوف کسی است که به این امر بیندیشد و ما بقی سفسطه گرند.

زیرا تکنولوژی، امروزه آن ظرفی است که کل بشریت و واقعیت بشری‌را در خود محصور نموده است و محل ظهور اشدِ اضداد گردیده است. پس‌کل واقعیت‌شناسی و شناخت حق واقعیت اگر همان رسالت فلسفه است ونیز درك حق یگانگی این اضداد، پس فیلسوف یعنی فیلسوفِ تکنولوژی.

شاعر:

شاعر به زبان ساده و جامع یعنی کسی که شعار می‌دهد. یعنی "وجود"را شعار می‌دهد و گوهره این شعارها چنین است: "باید وجود یافت". و البتّه‌ابزار و روش شعار دادن گوناگون است. مثلاً بسیاری از فلسفه‌ها و آثارفلسفی شعر و شعار محسوب می‌شوند مثل فلسفه افلاطون و مارکس ونیچه و سارتر. کل ادبیات داستانی شعر و شعار محسوب می‌شود. روح حاکم‌بر سینما نیز همین‌طور است. هر مبلغ اخلاقی نیز یك شاعر و شعاردهنده‌است و نیز هر سیاستمدار و رهبر سیاسی. و امّا آنان که بطور مشخص"شاعر" نامیده می‌شوند و به این نام شهرت دارند کسانی هستند که سعی‌می‌کنند شعارشان خلاصه و کوتاه و مختصر و مفید باشد. این عنصرخلاصه‌گوئی مستمر در طول تاریخ در همه انواع شعرها و شعارها رشد کرده‌است و حتّی فلسفه‌ها و فیلسوف‌ها هم در تاریخ جدید جهان سعی‌می‌کنند گزیده‌گوئی کنند و به اصطلاح کلمات قصار و آفورسیم ارائه دهندمثل نیچه. ادبیات داستانی هم مستمراً به سوی خلاصه‌گوئی رفته است ولذا بهترین ادبیات داستانی را داستان کوتاه می‌دانند تا آنجا که یك‌داستان در حد یك صفحه و یا حتّی یك پاراگراف کوتاه خلاصه می‌شودکه موسوم به ادبیات پُست مدرن است هر چند که بانیان نخستین این‌مکتب حکیمان شرقی و خاصه ایرانی بوده‌اند، مثل سعدی. حتّی در عرصه سینما نیز کمال هنری بسوی ساختن کوتاه‌ترین فیلم‌ها می‌رود. در عرصه تبلیغات سیاسی نیز دیگر بجای موعظه‌های چند ساعتی یکی دو جمله‌کفایت می‌کند. همانطور که مدت‌هاست دیگر کسی مثل هومر و ویرژیل وفردوسی و مولوی مثنوی هفتاد منی نمی‌سراید. و این که خودِ شعرتخصصی نیز بسوی نثر گرایش می‌یابد و بجای این که طویل‌تر شودکوتاه‌تر می‌گردد. هرچند که همه این بدعت‌ها در کوتاه سازی شعر و شعارظاهراً به عرصه مدرنیسم و غرب نسبت داده می‌شود ولی در ادبیات‌عرفانی ما از سابقه‌ای هزار ساله برخوردار است. مثلاً می‌توان‌خواجه‌عبدالله انصاری را از بانیان شعر نو دانست و نه بودلر و رمبو را. و یاسعدی را از بانیان داستان کوتاه دانست نه پووگوگول و چخوف را.

شعر، بهترین روش شعار دادن است. شعار دادن یعنی امر کردن! و شعر،لطیف‌ترین و جذّاب‌ترین و نفوذکننده‌ترین روش امر کردن است. مثلاًحقایق تلخ و تیز را می‌توان با بیان شاعرانه شیرین و نرم و گوارا نمود. نظم‌و قافیه فقط یکی از عوامل و عناصر این تبدیل است که بتدریج ارزش‌کهن خود را در حال از دست دادن است و عناصر محتوائی جایگزین آن‌می‌شوند که نشانه عینی‌تری همچون جلوه‌های ویژه تکنولوژیکی را دربیرون بهمراه دارند که به همکاری موسیقی و سینما به رسالت خود لباس‌عمل می‌پوشانند. اگر شعر و شعار فلسفی مارکس بسیار جذاب‌تر و محرکتر از مشابه افلاطونی آن است به این دلیل است که مدینه فاضله مارکس حجّت‌های عینی و علمی و فنی و ابزاری در بیرون دارد. جاذبه عظیم اشعار حافظ هم به دلیل بصری بودن مفاهیم آن است و نه فقط موزون بودن اشعارش. و گرنه اشعار سعدی بسیار موزون‌تر است. مثلاً چرافلسفه ابن عربی که یکی از عالی‌ترین حد تفکّر شاعرانه تاریخ بشر است‌نتوانست کمترین حرکت و نفوذی در بشریت داشته باشد ولی مولوی که‌شاگرد او بحساب می‌آید، توانست.

شاعران، یعنی عموم گویندگان و نویسندگان و هنرمندان، به مثابه شاهانِ بی‌تاج و تخت و بی‌ثروت و سپاه هستند. و نیز می‌دانیم که‌مقتدرترین فرمانروایان تاریخ همانا شاهانِ شاعر مشرب بوده‌اند و کسانی‌که شاعرانه حکم را بر زبان می‌آورند. اسکندر مقدونی، کوروش کبیر،ناپلئون، شاه‌عباس، لنین و هیتلر نمونه‌هائی معروف از این مورد می‌باشند.

یکی از جنبه‌های ظاهری و بشری آیات قرآن نیز همین معجزه شعری‌و شعاری بودن آن بود که در مدت ربع قرن توانست بزرگ‌ترین تمدن وقدرت سیاسی در جهان را پدید آورد و یك قبیله بدوی عرب به سلطه‌ای‌جهانی برسد. یکی از جنبه‌های قدرت بلاغت علی‌ع نیز همین شعرگونه‌سخن گفتن بوده است.

فقط سخنان شعرگونه‌اند که در اذهان بشریت باقی می‌مانند و اثرمی‌کنند. براستی شعر چیست؟ شعار! امری لطیف: لطافتِ هر امری‌بصورت شعر و شعار درمی‌آید. لطافت یعنی چه؟ یعنی روحانیت و معنویت!یعنی هر شعری به روح مخاطب خود امر می‌کند به دلش فرمان می‌راند ونه به ذهن و تن او. به همین دلیل مثلاً بواسطه یك بیت شعر و یا یك شعار می‌توان فرد یا ملّتی را مشتاق مردن نمود ولی با دریائی ثروت و پول‌و امکانات مادی هم نمی‌توان کسی را مشتاق یك خطر کوچك ساخت.

شاعر ذاتاً آرمانگر است یعنی امرِ به بایدی محال می‌کند به زبان لطف.و دل و روح را مخاطب می‌سازد و لذا مخاطبان خود را به حرکت در می‌آوردبسوی آینده‌ای محال، بسوی ناکجاآباد، بسوی متافیزیك، بسوی روح،بسوی مطلق، بسوی فنا. و شاعر به میزانی که خود دارای روحی خلاق وزنده و دلی قدرتمند و مؤمن و شجاع است این امر را به اعماق جان واندیشه سائرین می‌فرستد و آنها را صاحبِ خودیِ برتر می‌سازد و به‌جنبش در می‌آورد.

و به لحاظی هم آن خودسنتی آنها را بیخود و افسون می‌کند و انقلابی‌می‌شوند. یعنی قلبی و دل‌زده می‌شوند و برعلیه تمامیت خود طغیان‌می‌کنند. هر انقلابی، اعم از فردی یا اجتماعی یك جنبش شاعرانه استهر پیامبری نیز یك شاعر بزرگ و بدیع می‌باشد و آنچه که وحی نامیده‌می‌شود به لحاظ منطق بشری، در حکم عالی‌ترین حد شعر و شعار است ونیز شعور. شریعت‌ها جملگی شعائر هستند. بنابراین می‌توان وحی را شعرخدا دانست که از زبان پیامبر جاری می‌شود. شعر، ذاتی متافیزیکی دارد واز ناخودآگاه شاعر می‌جوشد و هر چه این ناخودآگاه کامل‌تر و آنی‌تر وفی‌البداعه‌تر باشد به حقیقت وحی نزدیك‌تر است. یعنی به‌میزانی که شعردر اراده و آگاهی شاعر نباشد و از فراسوی درك و حافظه و اراده‌اش باشد دراراده و ادراك بشر شدیدتر نفوذ می‌کند. به بیانی دیگر هر چه که کلامی‌فوق منطقی‌تر باشد شاعرانه‌تر است و نفوذکننده‌تر است و منطق بشر راشدیدتر تحت تأثیر قرار می‌دهد. یعنی برحق‌تر است. یعنی هر چه که‌شعاری محال‌تر باشد شعورزاتر است و مقبول‌تر می‌افتد یعنی ذهن بشرشدیدتر پذیرایش می‌گردد و تن بشر راحت‌تر به آن تسلیم می‌شود و قوت‌بیشتری را در اراده و عمل بشر تولید می‌کند. به‌نظر می‌رسد که شاعر ازل‌خود خدا باشد. آیا جهان هستی بیشتر شاعرانه است یا عالمانه؟ آیا مثلاًتعبیر خیام و حافظ و ریلکه از جهان هستی برای انسان مقبول‌تر ودلنشین‌تر است یا تعبیر نیوتون و انیشتن؟

شعر نام دیگری هم در نزد بشر دارد و آن "خرافه" است ولی بشر نهایتاًبا خرافه است که می‌تواند کل زندگیش را برای خود توجیه و قابل تحمل‌سازد نه با جدول مندلیوف و نسبیت انیشتن.

"انسان باید وجود یابد!" اینست روح و پیام ذاتی هر شعر و شعاری. اعم‌از دینی یا دنیوی. و این بدان معناست که "انسان باید جاودانه شود." یعنی‌این وجود جاودانه را بایستی هم اینك و در همین دنیا درك و باور واحساس نماید. و تفاوت و تضاد شعرها و شعارها در راه حل‌ها و روش‌هائی‌است که برای رسیدن به این وضع، ارائه می‌دهند. بدین ترتیب اگر دقت‌کنیم می‌بینیم که علم هم نوعی از شعار است و ذاتی شاعرانه دارد زیراسعی می‌کند انسان را بر روی زمین جاودانه سازد و لااقل برای لحظاتی‌این احساس را به انسان بدهد. تکنولوژی هم همین رسالت را

دارد.تکنولوژی پرستی و علم پرستی بر همین امر ذاتی پدید آمده است. کل‌جهان سیاست هم جز این ماهیتی ندارد، دموکراسی‌ها نیز.

ولی آیا هنوز شاعری پیدا شده است که بگوید: "ای انسان جاودانه‌باش!" ای انسان جاودانه باش بی‌هیچ واسطه و دلیل و ابزاری. و بلکه برتراز این شعار این که: ای انسان تو بخودی خود جاودانه هستی، پس هیچ‌هراس و هیچ رنج مکش و جان مکن و زورمزن. این شعار همه پیامبران‌بوده است. زیرا پیامبران پیام‌آورِ جاودانگی و حیات پس از مرگ بوده‌اند.بهشت و دوزخ هر دو جایگاه جاودانه‌اند که نهایتاً به خود خدا منتهی‌می‌شوند که مظهر و ذات جاودانگی است. پس خدا علت‌العلل هر شعر وشعاری است. و آن که به این علت‌العلل اتصّال و باور شدیدتری داردشاعرتر است و شعارش نفوذکننده‌تر می‌باشد. و امّا شاعران وشعاردهندگانی که نسبت به این علت‌العلل شعر و شعار خود بیگانه و بلکه‌منکر و عدو هستند اثرشان در مردم چگونه است و اصلاً خود چگونه‌موجودی هستند؟

انسان موجودی دوگانه است و شاعر دوگانه‌ترین انسانهاست و به‌دوگانگی‌های بشر دامن می‌زند و آن را شدت و وسعت و اوج می‌دهد و به‌غایت تضاد و فروپاشی می‌کشاند. شاعران بزرگ، تضاد آفرینان بزرگند وآشکارکننده عظمت تضادهای وجودی انسان. تا آنجا که این دوگانگی وتضاد آشتی‌ناپذیر را در ذات حیات و هستی انسان واضح می‌سازد. که این‌تضاد ذاتی و نهائی همان وحدت و یگانگی وجود. عدم در انسان و همه‌حالات و صفات و ارزش‌های انسانی است.

شاعر بین هستی و بایستی فاصله و تضاد می‌اندازد و به زبانی دیگراین فاصله و تضاد را عیان و تشدید می‌کند و این همان برپا ساختن‌انقلاب در قلب و روح است و به جنبش درآوردن مخاطبان. به لحاظی‌شاعر، تراژدی حیات و هستی انسان را در مرز بین وجود و عدم آشکارمی‌سازد و انسان را دعوت می‌کند تا خود را از این وضع نجات دهد ویکسره کند یعنی بین وجود و عدم یعنی بین بودن و نبودن یکی را برگزیندکه البتّه هر کدام را برگزید عین دیگریست و نیز البتّه انسان فقط می‌تواندفنا را برگزیند که در آن بقا و ابدیت را می‌یابد. که این انقلاب و انتخاب درهر فرد و گروهی به نوعی می‌باشد. برای عامی به یك نوع و برای عالم به‌نوعی دیگر است. در اینجا وضعیت یك مبارز انقلابی و از جان گذشته را دریکطرف و وضعیت یك عارفِ حق‌جو را در طرف دیگر این واقعه می‌توان‌درك کرد. در صف موافقان یك شاعر بزرگ این هر دو نوع بشر حضوردارند: صوفی و چریك: سلمان فارسی و ابوذر: انقلابی درون گرا و انقلابی برون گرا.

ولی شاعر کامل کسی است که به ناگاه در اوج این تضاد و فروپاشی‌می‌بیند که بایستی همان هستی است. یعنی آنچه که هست همان استکه باید باشد. و این عارف است: موحد! یعنی وجود را در عدم می‌یابد.

بنابراین می‌بینیم که شاعر متناقض‌ترین آدمهاست و مظهر اشد تضادبین حرف و عمل است و دچار وجودی بغایت برزخی می‌باشد: برزخ بین‌هستی و بایستی! ولی فقط عنصر صدق است که می‌تواند وی را از سقوط در این برزخ نجات دهد و به یگانگی برساند. یعنی این که این دوگانگی وتضاد را در وجود خودش پنهان و انکار نکند و بیش از هر کسی خودش رامخاطب کلامش قرار دهد. این کلام چه به ظاهر شعری باشد چه شعاری،چه فلسفی و چه اخلاقی و دینی و سیاسی. ولی به میزانی که از این صدق‌فاصله می‌گیرد و خود را مستثنی' می‌کند دچار نفاق و

دروغ و خودفریبی ومردم‌فریبی می‌گردد و در چاهِ وجودش سقوط می‌کند مثل بسیاری ازشعرای معاصر و انقلابیون و معلمین اخلاق و رهبران فکری و سیاسی.حافظ شیرازی به عنوان یك شاعر و فیلسوف و معلم اخلاق، در رأس‌صدیق‌ترین شاعران جهان قرار دارد و قدرت و جادوی کلام وی در همه‌گروههای بشری از همین روست.

و امّا شاعری که علّت و منبع شعر و شاعری خود یعنی متافیزیك را وخداوند را و نبوّت‌ها را منکر یا عدو است یعنی در سمتِ خلاف شعور قراردارد یعنی شاعری ضد شعر و شعار خودش می‌باشد یعنی شاعری منافق ودیوانه است و به سمت رسوائی و عذاب و جنون آشکار می‌رود و بسوی‌اعتیادها. و سپس این جنون و رسوائی و عذاب و دریوزه‌گی خود را به‌حساب نبوغ خود می‌آورد و چه بسا جوائزی هم نصیبش می‌شود از جانب‌منابع ضد شعور.

شاعری که از طریق شعر و شعارش امرار معیشت می‌کند دقیقاً به‌درجه‌ای مثل پیامبری است که در قبال نبوتش از مردم حقوق بگیرد. مثل‌واعظ دینی که حق موعظه می‌گیرد، مثل هر هنرمندی که نان هنرش رامی‌خورد و هر معلم اخلاق و معنویت. چنین کسانی از بدترین سرنوشت‌هادر همین جهان برخوردار می‌شوند و در اوج ذلّت و خفّت و رسوائی از جهان‌می‌روند. این بزرگ‌ترین خیانتی است که انسانی بخودش می‌تواند کرد ومثل کسی است که از بابت نماز خواندنش نان بخورد و نام و مقام کسب‌کند. این پلیدترین نوع خود. فروشی است که موسوم به فضل فروشی‌می‌باشد.

شعر از هر نوعش از شعور است و محرّك شعور برتر در صورتی که براصل خود استوار و حاضر و ناظر باشد و در بازار دچار نسیان و تجارت نشود.در فرهنگ قرآنی شعور مختص مؤمنان است و جوشش قلبی است که‌ذهن را تحت فرمان می‌گیرد. پس شاعر، عاشق و اهل دل است و بهمان‌میزان متدّین و پاك و متّقی. این شعر ریشه در وحی و اشراق و عالم غیب‌دارد و روحانی و زندگی بخش است و شوق به صداقت را برمی‌انگیزد وحسّ جاودانگی را زنده می‌کند و آنچه که باید باشد را عین آنچه که هست،می‌سازد. یعنی زمین را در آسمان نشان می‌دهد و متافیزیك را در فیزیك‌می‌یابد. شعری که هستی و بایستی را یگانه نیابد و نشان ندهد ازسرچشمه شعور منقطع گردیده و باعث گمراهی شاعر و مخاطبان اومی‌شود.

از میان همه متون ادبی که در جهان موجود است کتاب قرآن به عنوان‌یکی از کتابهای شعرگونه و شعاردهنده و نه به عنوان یك کتاب آسمانی،کامل‌ترین شعرها و شعاری مطلق و ناب است. بهرحال کلامش بشری وبه زبان و منطق بشر است و بواسطه یك بشر ارائه شده است. در بشری‌بودن این کتاب حقایق بهتر در دسترس قرار می‌گیرد تا در الهی بودن آن.همانطور که در خود قرآن مکرراً تأکید شده است که پیامبر هم یك بشرمثل همه است. قرآن تنها کتابی است که در آن هستی همان بایستی‌است و "خود" همان خداست و کل آخرت و متافیزیك در این کتاب نقد وحاضر است و حق هر فرد و گروهی در نزد خود او حاضر و مهیاست. ومحمدص نخستین شاعری بود که شعارهایش بطور کامل همان وجودِخودش بود یعنی خود اسوه شعر خود بود یعنی یگانه بود. و منکرانش‌می‌گفتند او شاعر زبردستی است که در نزد استادی بزرگ این هنر را فراگرفته است. آنها راست می‌گفتند ولی خود نمی‌دانستند و آن استاد هماناخداوند بود که در دلش با وی سخن می‌گفت. وی در حال سرودن شعربحال سیاه‌مستی می‌افتاد زیرا بایستی‌اش همان هستی بود. وی شاعرواقعاً رئالیست بود و لذا برای شعر گفتن نیازی به الکل و افیون و بنگ‌نداشت تا بتواند بهتر دروغ بگوید و فریب دهد.

هر چیزی چون به کمال برسد ضد خودش می‌شود و یا لااقل دیگر آن‌چیز نیست. و درست به همین دلیل قرآن، دیگر شعر نبود. همان‌طور که‌فلسفه چون به کمال برسد دگر فلسفه نیست. و سخن چون به کمال برسددگر کلام نیست بلکه خموشی است.

وقتی می‌بینیم که کسی راست نمی‌گوید بدین معناست که همه شعارمی‌دهند و ذاتاً شاعرند. ولی آنکه مشخصاً "شاعر" نامیده می‌شود در واقع‌دروغگوئی را به عنوان حرفه برگزیده است مگر اینکه در اشعار وشعارهایش همه‌جا علناً به وضوح بگوید که دروغ می‌گوید یعنی بیانگردروغ راستین باشد و واقعیت‌های دروغین.

بین هستی و بایستی در عرصه کلام چیزی جز دروغ ممکن نیست. لذارسالت حقیقی يك شاعر هر چه سریع‌تر طی طریق نمودن این فاصله‌است، فاصله‌ای که ذاتش دروغ است و غیرواقعی است.

شاعران بزرگ‌ترین و لذا محبوب‌ترین دروغگویانند زیرا دروغهای‌روزمره و مادی را لباس فلسفه و عرفان و عشق و متافیزيك و آرمان‌می‌پوشانند بنابراین شاعرانِ اینگونه که شاعرانی منقطع از منشأ شعورنددر حکم پیامبرانِ "دروغ" هستند: پیامبران دروغین. و لذا همواره‌موجودیت خود را در تضاد با دین و پیامبران خدا می‌یابند و یکی ازرسالتهای محوری خود را نبرد با آن می‌دانند. منشأ این کفرشان آن استکه هستی نقد را نفی می‌کنند و به بایستی که همان عدم است محول‌می‌سازند یعنی به آینده و آرمان. و لذا تمام هنر و فن این شاعران تبدیل‌واقعیت به افسانه است و قراردادن افسانه برجای واقعیت. این شاعران‌مثال‌پرست هستند و عاشق تشابه و قیاس می‌باشند همچون ابلیس. آنکه‌می‌گوید "اینطور نباید باشد" در قلمرو دروغ قرار دارد و از ریا گریزی ندارد وشاعری بیشعور است و هر چند که فعلاً شدیداً هم اهل دین باشد بزودی‌ضد دین از آب درمی‌آید. و مصداق این کلام قرآن است که: "شاعران‌قومی سرگردان هستند و می‌گویند آنچه که نیستند و نمی‌کنند. و جزگمراهان آنها را پیروی نمی‌نمایند. الاّ این که از ستمی که به آن مبتلایندتوبه نموده و خود را منقلب سازند و خداوند را مستمراً به یاد آورند."

کامل‌ترین شاعر هزاره اخیر جهان که توانست کمال بایستن را در عین‌هستی نقد بیابد و نشان دهد و بنیاد دوگانگی و دروغ را براندازد مولای‌رومی است که بانی اقیانوس بی‌کرانی از شعورِ فرارونده است. او واقعیتِ نقد را شعار داد که از درب وجود مراد و محبوبش شمس تبریزی بر او عیان شد.مولانا کمال شعر و شعار و شعور بشری است که کمال متافیزيك را درفیزيك يك انسان (شمس) یافته است و حق دین را نیز به تمام و کمال‌نمایانده است و پرونده استعاره و اسطوره را نیز بسته است.

"آیا از آنچه که هست راضی هستی؟": این سئوال ذاتی هر شاعری‌است که مخاطب را بسوی "بایستی" می‌کشاند یعنی بسوی نفی واقعیت.و این عین دعوت بر "لااله" است و ذاتاً دعوتی دینی است ولی اگر بسوی‌الاالله نخواند به همان شدت ضد دینی می‌شود. این تضاد عظیم در ذات‌هر شعر و شاعری حضور دارد و لذا همه اشعار بزرگ بهمان شدت که دینی‌است ضددینی نیز هست.

دانشمند:

هر دانشمندی، و امروزه که هر فرد متمدنی به نوبه خود یك دانشمندمحسوب می‌شود، یك روباتِ (آدم آهنی) عاشق است. به همین دلیل‌پروژه‌های اولیه مراکز تولید روبات در دهه‌های پیشین بکلی دچارتجدیدنظر شده است زیرا روباتهای ارزان قیمت‌تری بخودی خود در حال‌پدید آمدن هستند، آدم‌های بیونیك. روباتهای مدعی عشق و انسانیت.این مالیخولیای پُست مدرن به چه معنائی است؟

آیا انسان در جستجوی علم است یا علم در جستجوی انسان است؟کدامیك دیگری را می‌یابد؟

آنچه که به آزمون و محاسبات و تجربه بدست بشر می‌آید فنون استنه علوم. تازه همین فنون نیز در اساسی‌ترین جنبه‌هایش بخودی خود و به‌ناگاه در مقابل دیدگان و در زیر دستان آزمونگر آشکار می‌شود. و بشر قبلاًدر ذهنش هیچ اختراعی را طراحی نکرده و سپس به آن دست یافته باشداًلا در امور بسیار سطحی و جزئی و درجه چندم که کاربردی عموماً بسیارکوتاه مدت دارد. ولی علوم و خاصه اصول و مبانی علمی تماماً بطور اتفاقی‌و آنی و بی‌هیچ سابقه ذهنی به ناگاه در ذهن بشر برق زده است. قانون‌جاذبه، قوانین بنیادین مکانیك و ترمودینامیك، نسبیت و امثالهم‌جملگی اینگونه رخ داده‌اند و دقیقاً از جنس الهام و وحی غیبی بوده‌اند.مبانی علوم پایه همگی از ورای آگاهی و اراده و محاسبات بشری به ذهن‌بشر آمده‌اند. و مابقی تفسیر و تعمیر و تبدیل است. مثل کتب آسمانی وتفسیر و استخراج احکام و معانی ثانوی از آن که معمولاً به تبدیل وتحریف و مسخ اصول منتهی شده است. مشابه همین وضع بر سر علم نیزآمده است.

آنچه که در اراده بشر است بازی کردن است با اشیای محیط خود. درحین این بازیها بتدریج علوم و فنون پدید آمده است. به زبان دیگر میتوان‌گفت که کل دانش و تکنولوژی و تمدن بشری محصول بازیهای او بوده‌است: اسباب بازی! و چون نیت اولیه بربازی بوده است لذا کل علوم و فنون‌حاصل از این بازی هم اساساً در خدمت تولید اسباب‌بازیهای پیچیده‌تر وسرگرم‌کننده‌تر بوده است. و سپس دعوای بر سر این اسباب‌بازیها.همانطور که هر بازی‌ای آخرش به دعوا می‌رسد و هر جنگی اولّش یك‌بازی و شوخی بوده است.

بدیهی است که بانیان علم جدّی‌ترین بازیگران بوده‌اند. همان‌طور که‌بانیان دین جدّی‌ترین متفکران بوده‌اند و با این حال وحی در ادامه تکامل‌و علت. معلولی فکرشان رخ نداد. انسان متفکّر یعنی انسان جدّی، انسانی‌که از بازی اصلاً خوشش نمی‌آید و دین و وحی و مکاشفه غیبی سراغ این‌نوع آدمها رفته است همانطور که مکاشفات علمی هم به سراغ بازیگران‌رفته است ولی جدّی‌ترین بازیگران. و اختراعات فنی هم سراغ بازیگرانی‌با جدیت کمتری رفته است. و ما بقی بازیگران فقط مصرف‌کننده‌اند،مصرف‌کننده بازیها و اسباب‌بازیهای دیگران. پس یك دانشمند در جرگه‌جدّی‌ترین بازی‌کننده‌هاست یعنی بازیگری بغایت خطرناك است. آدمی‌که شوخی شوخی یك فاجعه و تراژدی عظیم برپا می‌کند مثل انیشتن.یعنی دانشمندان بانی خطرناك‌ترین بازیها هستند مثل موشك بازی وویروس بازی. و بنابراین هیچ کس به اندازه شاهان و اقتدارگرایان مشتری‌این نوع بازیگران نیستند یعنی کسانی که مشغول خدا بازی هستند ونقش خدا را بازی می‌کنند دانشمندان را می‌خرند و دانشمندان هم برای‌ابداع بازیهای جدید و اجرای این بازیها به پول و امکانات صاحبان قدرت‌نیازمندند. تا آنجا که امروزه این بازیگران عصر اتم مستمراً

توسطصاحبان قدرت دزدیده می‌شوند. و این گونه است که بازی و جنگ با هم‌متحد می‌شوند و عصر جدید مبدّل به دوران "جنگ‌بازی" می‌شود که‌حاصل اتحاد دانشمند و شاه است و این که رئیس هر حکومتی یك گرداناز این دانشمندان را بعنوان اعضای کابینه به همراه دارد و دهها گردان‌دیگر در پس پرده قرار دارند.

آری علوم و فنون نیز ذاتاً الهامات متافیزیکی هستند و از عالم غیب به‌اهلش وحی می‌شوند و آن موجودات غیبی و متافیزیکی که به مغزانسانهای بازیگری که جداً بازی می‌کنند وحی می‌فرستند همانا شیاطین‌می‌باشند. همانطور که در قرآن از وحی شیاطین سخن رفته است. یعنی‌دانشمندان رسولان ابلیس هستند و محل نزول وحی در سرشان استهمانطور که محل نزول وحی الهی بر پیامبران در دلشان می‌باشد.

دانشمند چه می‌کند؟ معنا را محاسبه می‌کند. یعنی کیفیت را مبدّل به‌کمیت می‌کند. یعنی روح را تبدیل به فرمول نموده و امکان فرم بخشیدن‌به آن را نشان می‌دهد. یعنی روح را مبدل به ماده می‌کند به یاری فن. پس‌علم یعنی راه تبدیل روح به ماده. و تکنولوژی هم روش این تبدیل است. واین یعنی تبدیل روح به اسباب‌بازی. و طبیعی است که این اسباب‌بازی‌ای‌بغایت مهلك از آب در آید و کل حیات و هستی انسان را به تباهی بکشاند.

پس دانشمندان سناریونویسان دوزخ هستند و دولتمردان هم به مثابه کارگردانان آن و مابقی مردم نیز هنرپیشه‌گان دوزخ محسوب می‌شوند. کل‌جهنم ذاتاً محصول بازی است و سراسر نمایش. و سلطان آن هم ابلیس‌است. بازی‌ای که از آن گریزی نیست: جنگ بازی! و برای کتمان نمودن‌ماهیتِ بازیگری آن، هنرها به یاری می‌آیند تا بازی‌ای را که مبدّل به‌جنگ شده لباس عشق بپوشانند. هنر دنباله تکنولوژی است.

تکنولوژی و صنعت به عنوان محصول نهائی علوم هرگز آرمان از پیش‌بشر نبوده است زیرا از فراسوی اراده و آگاهی بشر رخ نموده است و بلکه‌خود تکنولوژی و صنایع موّلد آرمان و امیال و آرزوهای بشری گردیده‌است. یعنی برخلاف دعوی مالیخولیائی بسیاری که تکنولوژی را مخلوق‌بشر می‌دانند این بشر مدرن است که تماماً مخلوق تکنولوژی است.تکنولوژی برای بشر مدرن آرمان آفرینی می‌کند و بشر را به پیروی از خودمی‌کشاند. یعنی تکنولوژی محصول نهائی بازیهای بشر است که نهایتاًبشر را بازیچه خود کرده است یعنی روبات خود: روباتهائی عاشق، عاشق‌تکنولوژی!

دانشمند، جهان هستی را یك اسباب‌بازی می‌بیند و لذا فقط یك‌سئوال دارد: چگونه می‌توان بازی جدیدی به راه انداخت؟

قاضی :

با نگاهی عمیق و دقیق به سرنوشت بشری در ادوار مختلف تاریخی ودر جغرافیاهای گوناگون و جوامع قدیم تا به امروز، با نظری به سیر مذاهب،اخلاقیات، سنت‌ها، قوانین، حکومت‌ها و اشکال گوناگون تولید و مصرف وآداب اجتماعی و روابط خانوادگی و... هیچ خردمندی نمی‌تواند قاضی شودمگر این که آگاهی و احساسات خود را بکلی فراموش کند تا بتواند فقطمحض قوانین حکم نماید هر چند که خود قوانین در نزد قاضی امکان‌قانونی هر تفسیر خصوصی را دارا هستند و هیچ قدرتی حتّی آن قدرتی که‌قاضی را مقام قضاوت بخشیده نمی‌تواند در حکم قاضی دخالت نماید وحداکثر می‌تواند وی را از مقام خلع نماید. این قدرتِ قانونی قاضی در همه‌ملل جهان کمابیش بوده و هست. و این که چنین قدرت خارق‌العاده‌ای‌حتّی به لحاظ ظاهری (و نه عملاً) که به موجودی به نام قاضی داده شده‌است از کجا آمده و ریشه در چه چیزی دارد خود یك معماست که یادنداریم کسی جداً به آن پرداخته باشد.

چنین قداست و عدالتِ متافیزیکی و خدایگونه در وجود بشری که چندسال کتاب قانون را خوانده و از بر شده باشد از کجا پدید آمده است؟ فرقی‌نمی‌کند که این کتاب قانون، دینی باشد یا پارلمانی. هر چند که هیچ کسی‌به صرف خواندن کتاب مقدس قاضی نمی‌شود. قوانین دینی نیز توسط قضّات در کتب مقدس تفسیر می‌شود. پس سئوال این است: چه قدرتی،قاضی را تا سر حد خداوند مقدّس و عادل و حاکم مطلق نموده است؟ وسئوال دیگر این که آیا خود قاضی چنین احساس و باوری را در خویشتن‌داراست؟

و امّا خود قاضی جدّی‌ترین سئوال‌کننده در میان بشر است و سئوالش‌سرنوشت‌ساز است و با پاسخی که می‌شنود سرنوشت افراد بشری را برروی زمین تعیین می‌کند. و امّا قاضی چه سئوالی می‌کند: آیا گناهکاری یابی‌گناه؟ و عموماً پاسخ این است: بی‌گناهم! و اگر شواهد ثابت کند که آن‌فرد واقعاً کننده گناه و جرمی بوده است آنگاه پاسخ این است: مجبور شدم!که باز هم همان معنای بی‌گناهی را می‌دهد. ولی آیا قاضی هرگز می‌تواندثابت کند که آن فرد در حال ارتکاب جرم، مختار بوده است یا مجبور؟ هیچ‌بشری نمی‌تواند چنین چیزی را ثابت کند.

هزاران سال است که فلاسفه و علمای بزرگ جهان در درك مسئله جبرو اختیار حیرانند. و تازه تقریباً همه قوانین مدنی و دینی در جهان از قدیم‌تا کنون فرد مجنون را از هر جزائی معاف می‌دانند. پس آیا قاضی می‌تواندمیزان عقل و جنون فرد مجرم را خاصه در لحظه ارتکاب جرم معلوم کند؟هرگز! هزاران سال است که علمای اخلاقی و عقلی و دینی و امروزه نیزروان‌شناسان در تعریف حداقلی از حدود عقل عاجز مانده‌اند. آیا قاضی بامطالعه چند تا کتاب قانون به این حدود پی‌برده است؟ و تازه مگر حکم‌نهائی قاضی طبق تعریف قانونی حدودِ قضاوت قاضی، همانا برداشت وتفسیر شخصی وی از قانون نیست؟ و درست به همین دلیل است که‌هیچ‌کس در هیچ مسندی قادر نیست حکم قاضی را لغو کند زیرا ملاکی‌مُسلّم هرگز در امر قضاوت بشری وجود نداشته و نخواهد داشت.

مگر معارف دینی و علمی و اخلاقی قدیمه و مدرن جملگی کمابیش‌معترف نیستند که هیچ آدم عاقلی مرتکب جنایت و جرم نمی‌شود؟ پس‌آدمی در حال ارتکاب هر خطائی لااقل در همان حال دچار جنون آنی‌است پس بی‌گناه است یعنی مجبور است، یعنی اصلاً خودش نیست. و به‌همین دلیل همه مجرمین می‌گویند: من نبودم! مجبور بودم!

بنابراین می‌بینیم که کل امر قضاوت چه دینی باشد چه مدنی، درذاتش دارای تناقض واضح است و در خودش نفی می‌گردد و بر هیچ اصل‌واحد و مُسلّمی استوار نیست. به همین دلیل هیچ پیامبر و عارف وفیلسوف بزرگی هرگز قاضی نشده است. قضاوتهای علیع یك استثناءاست و همچون افسانه می‌ماند و به همین دلیل هزار سال است که تفسیرمی‌شود و فهم نمی‌گردد. درست مثل حکومت پنج ساله وی که کمترین‌شباهتی به حکومت و سیاست ندارد. و نیز می‌دانیم بسیاری از پیامبران وقدیسین و امامان و عارفان و فلاسفه بزرگ جهان بواسطه این قاضیان‌محاکمه شده و به قتل رسیده‌اند. دلیل اصلی کفر و محکومیت این بزرگان‌معرفت همین بوده است که چرا حاضر نشده‌اند قضاوت کنند و شاهد وبی‌نظر مانده‌اند.

خلاصه این که اگر "عقل" و "اختیار" دو عنصر ذاتی مسئولیت انسان‌در قبال اعمال خویشتن است و بایستی دو پایه اصلی علم قضاوت باشدپس باید این دو موضوع بطور واضح و عینی و محسوس تعریف گردد وحداقل حدودش بدیهی باشد که هرگز تا به امروز چنین نبوده است. همه‌جنگهای بین افراد و گروه‌ها و احزاب و فرقه‌ها و ملل و مذاهب بر سر این ااست که خود را عاقل و مختار می‌دانند و سائرین را دیوانه و جبّار. همین امردلیل کافی برای معلوم و بدیهی نبودن حدود عقل و اختیار است.

و امّا از طرفی دیگر دو دسته از بشریت همواره مورد شدیدترین‌محاکمات تا سر حد مرگ قرار گرفته‌اند و توسط قضّات به بیرحمانه‌ترین‌وضعی مجازات شده‌اند: یکی صاحبان عقول و اختیارات بزرگ یعنی انبیاءو اولیاء و عرفا و حکیمان بوده‌اند که بی‌گناه‌ترین و کم خطاترین وعادل‌ترین افراد بشری محسوب می‌شوند و دوّم صاحبان جنون ومجبوریت‌های بزرگ بوده‌اند یعنی جانیان و تبهکاران حرفه‌ای. حال آن‌که این دو دسته از بشر طبق اصول تعریف شده علم قضاوت بایستی بکلی‌مبرا باشند. ولی مابقی اکثریت بشر که بین عقل و جنون و جبر و اختیارسرگردانند و بستر و اساس خطاها و گناهان و جرم‌ها هستند و اندك‌اندك ومادام‌العمر موذیانه مشغول خلاف‌هائی در لباس قانون و عُرف و شرع‌هستند عموماً پایشان به محکمه‌ای نمی‌رسد و یا تبرئه شده و حداکثر به‌مجازاتهائی سبك می‌رسند. ولی آن دو دسته اول که هر دو نیز اتفاقاً وعموماً فقیر و بی‌پول هستند. به اشد مجازات می‌رسند.

این سئوالی است پیش روی وجدان قاضی. البتّه اگر قاضی اهل رشوه‌نباشد و از هیچ قدرت سیاسی یا اقتصادی تأثیر نپذیرد که این نوع قاضی‌نیز همواره در تاریخ کیمیا بوده است.

گفته می‌شود که قوانین قضائی همچون شریعت‌ها، به ظواهر اعمال‌بشر حُکم می‌کنند و نیت قلبی و احساس یك مجّرم درباره جُرمش مربوط به خداست و خداوند حُکم خواهد کرد. آیا تشخیص میزان عقل و جنون ونیز جبر و اختیار یك امر ظاهری است و یا اتفاقاً از باطنی‌ترین امور انسان‌است؟ مثلاً آیا کسی می‌تواند بگوید یا ثابت کند که آیا بشر از روی اختیاردروغ می‌گوید و یا از فرط ناچاری؟ آیا مگر دروغ منشأ همه جرم و جنایات‌نیست و بقول معروف اُمّ‌الفساد نیست؟ آیا دیوانه کسی نیست که گفتار وکرداری خلاف واقع دارد؟ آیا هر دروغگوئی به نوبه خود دچار درجه‌ای ازجنون نیست؟ همه اینها تناقضاتی بدیهی و مبرهن و محسوس است که‌علم قضاوت هرگز نه پاسخی برایش دارد و نه به آن می‌اندیشد. علم‌قضاوت فقط و فقط همواره یك شعار داشته است و آن اینکه: ما حافظ نظم‌جامعه هستیم! و امّا این نظم به درد چه کسانی می‌خورد و اصول و معیارهاو حدودش را چه کسانی معین

می‌کنند؟ صاحبان قدرت و حاکمیت‌ها درهر جامعه و دورانی. پس علم قضاوت همان علم قدرت و حفظ آن است.علوم قضائی شعبه‌ای از علوم سیاسی است و هیچ ربطی به عقل و دین وعدالت نداشته است.

آیا اگر دروغگوئی و ریاکاری و تزویرهای گوناگون بشری جرم محسوب‌می‌شدند و در دستگاههای قضائی و یا نظام تربیتی محاکمه و مجازات‌می‌شدند ریشه فساد و فتنه و هر جرم و جنایتی برکنده نمی‌شد؟ و آیا اگرهمه دروغگویان دستگیر شوند و به زندان افکنده شوند دیگر کسی دربیرون از زندان باقی می‌ماند که برای ملاقات بیاید؟ آیا آن دو دسته مذکورکه همواره زیر تیغ اصلی دستگاههای قضائی به بیرحمانه‌ترین وضعی‌محکوم و مجازات می‌شوند دو نوع از راستگوترین و بی‌ریاترین افرادبشری نیستند؟ حکیمان و جانیان: دو دسته از بی‌گناه‌ترین افراد بشری!پس آنچه که در دستگاههای قضائی در کل تاریخ همواره تبرئه می‌شود"دروغ" است و آنچه که همواره محکوم می‌شود صدق و بی‌گناهی است.همانطور که همواره قوانین و خاصه قوانین جزائی بانی و باعث و حافظ ومبلغ و مدافع جرم‌های قانونی هستند و مجازات‌کننده بی‌ریائی‌های بشر.

برای یك قاضی چیزی دردناك‌تر از این نیست که یك محکوم تحتِ‌محاکمه همان نخست با افتخار به جرم خود اعتراف کند. یعنی صدق به‌مثابه آنتی‌تزِ وجود قاضی است و تیغی است که در وجدانش فرو می‌رود و اورا به فغان می‌اندازد و لذا از صادقان انتقام می‌ستاند. وقتی نحوه مجازات‌عارفانی چون حلاّج و عین‌القضات و مانی را در تاریخ می‌خوانیم به غایت‌کینه وصف ناشدنی قاضیانی که اینان را محاکمه کرده‌اند پی می‌بریم.قاضی آموزگار اجرائی دروغ و ریاکاری در میان بشر است. آن قاضی‌ای که‌سقراط حکیم را محاکمه و محکوم به مرگ نمود به وی گفت: "ای سقراط تو با طرح سئوالهائی که می‌کنی مردم را گمراه می‌سازی و جوانان را به‌هرج‌ومرج و فساد می‌کشانی" در حقیقت این قاضی مثل اکثریت قاضیان‌دشمن تفکّر بود. و از آنجا که سقراط مثل همه حکیمان و عارفان وپیامبران ماهیت نفس و علت وجود انسانها را به سئوال می‌کشید درحقیقت مقام قضائی بشر را به زیر سئوال می‌برد و انسانها را از مقام‌قضاوت پائین می‌آورد و به وادی معرفت می‌کشانید. یعنی خود قاضی کل‌وجود خودش را در مقابل سقراط دروغین می‌یافت و قاضی نبودنِ سقراطرا محاکمه می‌کرد. آن محکمه‌ای که مسیح را محاکمه و محکوم به مرگ‌نمود حکمش این بود که مسیح، قوانین قضائی شریعتِ موسی را فسخ‌کرده و لذا در مردم هرج‌ومرج پدید آورده است و این نکته راز اتحادامپراطوری روم با روحانیت یهود بود که در نبرد و تضاد با یکدیگر بودند ولی‌در این امر بر علیه مسیح متحد شدند: نظم عمومی، نظم دروغین، دروغ‌انتظام یافته. ولی آنچه که مسیح کرده بود نه فسخ شریعت موسی بلکه‌هموار کردن راه رسیدن به حقوق این شریعت بود و برچیدن بساط نیرنگ ونفاق روحانیت یهود و پیروانشان. و نکته بس جالب توجه و اسطوره‌ای این‌که مسیح و یك دزد آدمکش حرفه‌ای که گویا همان بارابارس بود بایکدیگر محاکمه شدند و صلیب این دو در کنار یکدیگر برپا شد. و این دواسرار واقعه را با یکدیگر مبادله کردند. و جالب‌تر این که نهایتاً مردمان باالقاء و بازی امپراطور و روحانیت یهود نهایتاً آن جنایتکارِ بی‌ریا را عفوکردند و مسیح به جای وی به مرگ محکوم شد. آن یکی که عفو شد بعداًنخستین نهضت مسیحیت را در روم برپا نمود که نهایتاً موجب انقراض آن‌امپراطوری گردید. این دو بشر اسوه تاریخی آن دو دسته مذکوری هستندکه مورد اشد عداوت جماعت قاضی قرار دارند و غیرقابل بخشش تلقی‌می‌شوند و نکته دیگر این که سقراط و مسیح هر دو به شیوه‌ای دموکراتیك‌محاکمه و محکوم به مرگ شدند.

پس قاضی بزرگ‌ترین دشمن هر سئوال و سئوال‌کننده‌ای است که‌معنا و حق و اسرار وجود انسان را به سئوال بکشد و تفکّر و معرفت را به‌جریان اندازد و مقام قضاوت کردن را که از آن خداست از انسان برگیرد.قاضی تنها کسی است که حق سئوال کردن را فقط مختص خودش‌می‌داند.

و امّا از منظری دیگر، آیا حق این ابطال عظیمی که نامش "قضاوت"است چیست؟ در اینجا قضاوت کردن در معنای بسیار وسیع و عام شامل‌هر قضاوتی می‌شود که در ذهن و کلام بشر درباره هر کرداری از بشر حضوردارد و هر فردی در حد توان خود يك قاضی است و يك مجازات‌کننده دیگرانی که تحت سلطه و قیمومیت وی قرار دارند، مثل والدین و ارباب.

قاضی کیست؟ خدای دروغ و دروغین که طبعاً حامی و مجری هر چه‌دروغ می‌باشد. و دشمن هر چه که در آن عدالتی باشد و مخصوصاً محبّت.زیرا دزدان و تبهکاران علنی در واقع مظاهر و مجریان عدالت در جامعه‌هستند همانطور که پیامبران و عارفان مظاهر و مجریان محبّت و لطف ورحمت هستند. و قاضیان با این هر دو عداوتی ذاتی دارند با کافران خالص‌و مؤمنان خالص.

قاضی منادی و مجری اراده مشرکان و ریاکاران است و حافظ منافع‌آنان که در واقع اکثریت مردمان را همواره در هر جامعه‌ای تشکیل‌می‌دهند. قاضی، ذاتی دموکراتیك دارد و از نخستین نمایندگان‌دموکراتیك در جوامع بشری می‌باشد و قدرت مطلقه وی نیز از قدیم تا به‌کنون از همین مسئله سرچشمه می‌گیرد. او نماینده اکثریت مردم است چه‌مراجع مذهبی وی را برگزیده باشند چه حکومتی. در اینجا مسئله "رأی"به صورت امروزین يك اهمیت فرمالیستی و نمایشی دارد و به‌میزانی که‌در گذر زمان شرك و ریا ناممکن‌تر می‌شود (بواسطه عذاب‌هایش) و برگروه کافران بی‌ریا افزوده می‌گردد "رأی" و انتخابات نمادین اهمیت‌بیشتری می‌یابد تا مردم ملزم به اطاعت از قوانین شوند و به اصطلاح نظم‌جامعه بکلی نابود نگردد و حکومت‌ها بتوانند ادامه بقا دهد. فقط مؤمنان‌خالص و کافران بی‌ریا هستند که هرگز به اراده خود به مراجع قضائی رجوع‌نمی‌کنند و هر کجا هم که حقی از آنان پایمال شود ترجیح می‌دهند از حق‌خود بگذرند و یا به گونه‌ای دیگر آن را جبران کنند تا این که به قاضی‌رجوع نمایند. بدین ترتیب این دو گروه هرگز در قالبهای موسوم به‌دموکراتیك جای نمی‌گیرند و به اصطلاح یاغی تلقی می‌شوند. این دو به‌مثابه دو قطب جامعه هستند و مابقی مردم در این فاصله در گردشند.قاضی حافظ منافع مخلوط و میانگینی از این دو است. شاید فقط از این‌بابت و به این معنا بتوان وی را مظهر عدالت و تعادل دانست و حافظ نظم‌عمومی و موجودی دموکرات.

انسان یا "خود" است یا بی‌خود. یا صاحب اراده و هستی‌ای در ذات‌خویش و متکی به خویش و از خویش است و یا نیست. در حالت اوّل‌می‌تواند مورد قضاوت قرار گیرد و این قضاوت عادلانه است و در حالت دوّم‌هر نوع قضاوتی ذاتاً ظالمانه است و جاهلانه. ولی اکثریت قریب به اتفاق‌انسانها در هیچ يك از این دو قطب قرار نمی‌گیرند و بلکه در طیف وسیعی‌از فاصله خود و بی‌خودی سرگردانند یعنی نسبی‌اند. یعنی در عین هراراده‌ای بی‌اراده‌اند و شدت اراده و بی‌اراده‌گی و خودی و بی‌خودی در آن‌واحد در انسانها یکسان است. این واقعیت را در رفتارهای روزمره هر آدمی‌بوضوح می‌توان شاهد بود. این واقعیت در انسانهائی که دعوی اراده‌های‌بزرگ‌تری دارند مشهودتر است. همواره دیده می‌شود آنکه دارای اراده‌ای‌قوی‌تر است و خودتر است و یا لااقل چنین احساس و

ادعائی دارد به ناگاه‌تسلیم‌تر از همه است یعنی بی‌اراده‌تر و بی‌خودتر است. پس آنچه که درامر قضاوت بایستی اصل محوری و ذاتی باشد همانا تشخیص میزان اراده‌و بی‌اراده‌گی فرد مورد محاکمه در حین ارتکاب آن عمل است که جرم‌نامیده می‌شود. و این تشخیص تا سر حد محال است الاّ بواسطه قاضی‌ای‌که از قدرت درك شهودی و الهام گونه‌ای برخوردار باشد یعنی از جانب‌خداوند چنین علم و خبری را بیابد. مقام فقه در قرآن کریم که یکی ازالزامات مقام قضاوت است مقامی روحی می‌باشد که از ادراکی قلبی واشراقی برمی‌خیزد و جنبه‌ای از علم لدّنی است و ربطی به علوم اکتسابی ومدرسه‌ای و کتابی ندارد. و به همین دلیل مثلاً علی‌ع، فردی مثل عُمر را که‌حافظ دریائی از اطلاعات و اخبار و احادیث و وحی بود و آنها را مستقیماً ازنزد پیامبر فراگرفته بود و از یاران طراز اوّل پیامبر محسوب می‌شد فقیه‌نمی‌داند و می‌گوید "اگر عُمر فقیه باشد پس همه اعراب فقیه هستند."بنابراین انسان باید بطرز بغایت هولناکی دلیر باشد تا بر مسند قضاوت‌بنشیند چه قضاوتِ نظری و چه عملی و دادگاهی. در قرآن شاهدیم که‌خداوند به پیامبری بزرگ و صاحب حکمت و وحی و ذکر و قدرتهای‌خارق‌العاده‌ای مثل داوودع نشان می‌دهد که نمی‌تواند قاضی عادلی باشد وداوود از قضاوتی که در بین دو برادر انجام می‌دهد توبه می‌کند و در واقع ازمقام قضاوت تبرّی می‌نماید. علم قضاوت، آنی و حضوری و قلبی ووحی‌گونه است و لذا علمی با چون و چرا نیست و به همین دلیل این مقام‌عالی بطور عاریه و کاذبی بهر قاضی مدرسه‌ای داده شده است که هیچ‌کس‌طبق قاعده این علم نمی‌تواند حکم قاضی را مورد سئوال قرار دهد. و این‌رازی عجیب است. مگر این که بگوئیم هر فردی که بر مسند قضاوت‌می‌نشیند به ناگاه دارای این علم قلبی و حضوری می‌شود که این ادعائی‌مطلقاً غیرقابل اثبات و ادراك است.

پس کسی دارای علم حضوری است یعنی "علم از نزد خویش" که‌صاحب "خود" باشد و بخود رسیده باشد یعنی متصل به ذات باشد یعنی‌متّصل به خدا. همانطور که مثلاً پیامبر اسلام درباره علی‌ع فرمود که "علی‌ممماس بر ذات خداست". و طبیعی است که این علم به مثابه شعبه‌ای ازمعرفتِ نفس باشد یعنی این علم که منشأ علم قضاوت نیز هست در نزدعارفان است در درجات.

به همین دلیل آنگاه که علی‌ع به اصرار و حتّی تهدید مردم، حکومت راپذیرفت اوّلین شرطش برای پذیرش حکومت به عنوان مقام کامل‌قضاوت بر مردم، این بود که "من از نزد خودم حکم می‌کنم". یعنی کاری‌به حدیث و سنت و کتاب و عقاید و برداشت مسلمانان از دین ندارم. و به‌همین دلیل دشمنانش کتاب قرآن را بر علیه راه و روش وی حربه‌ای‌نمودند تا ثابت کنند که علی‌ع کافر و بدعت گزار است و از دین محمدص‌خارج شده است و با همین حربه نیز وی را به قتل رسانیدند همان‌طور که‌سائر امامان را. بنابراین یك حاکم و صاحب قدرت حکومتی نیز در مقام‌یك قاضی و بلکه قاضی‌ای برتر است و مشمول همه مسائل مربوط به‌علم قضاوت می‌شود. یك رهبر سیاسی در حکم قاضی‌القضات است زیراز مردم سئوال می‌کند و به مردم امر می‌کند و مردم را مجازات می‌کند و به‌هیچ سئوالی از مردم واقعاً پاسخگو نیست یعنی خود را بر جای خدا قرارداده است: خلیفه خدا! مقام قضاوت علنی‌ترین صورتِ قرار گرفتن برجای‌خداست.

ولی یك قاضی از نوع آنهائی که در همه جای جهان بر مسند قضاوت‌نشسته‌اند و حکم می‌رانند در اصل چه حکمی بر مردم می‌راند؟ او فرض‌کرده است که هر کسی خودش است و دارای اراده و هستی‌ای فی‌الذاته ومقیم در خویشتن. پس مسئول اعمال خویشتن است و باید باشد. او مردم‌را مجبور می‌کند که "خود" باشند و صاحب اراده!

او امر به "اراده کردن"می‌نماید. او منشأ "اراده به اراده کردن" در مردم و بر مردم است، مردمی که‌دارای هیچ اراده و هستی‌ای از نزد خود نیستند و لذا مجبور می‌شوند تظاهربه اراده نمایند. پس قاضی کارخانه تولید ریا و تزویر است و این همان‌عنصر اصلی آن چیزی است که "نظام عمومی" نامیده می‌شود. زیرا "زور"حاصلی جز "تزویر" ندارد و حقی جز "زر" نمی‌شناسد. و لذا می‌بینیم که‌دادگاهها در سراسر تاریخ و کل جهان کارخانه تبدیل زور و زر و تزویر به‌یکدیگرند. و به همین دلیل می‌بینیم که کل نظام قضائی در جهان بسوی‌تبدیل هر جرمی به جریمه نقدی (زر) می‌رود و انحلالِ اعدام به عنوان‌مجازات. بنابراین هر که زرِ بیشتری دارد عملاً در قبال قضاوت مصونیت‌بیشتری دارد و حق هر ظلمی را می‌یابد و نهایتاً می‌تواند هر قاضی‌ای رابخرد و بلکه قضّات را عزل و نصب نماید و در پس پرده مبدّل به‌قاضی‌القضات شود. زیرا برای انسانهائی که "خود" نیستند تنها چیزی که‌به آنها احساس خودی و اراده و هستی می‌بخشد همانا پول است. پس‌قضات و کلاً دستگاههای قضائی در جهان مبلغ پول هستند و نه عدالت.یعنی مردم را بهر طریقی وادار می‌کنند که فقط بسوی کسب ثروت بیشتربروند تا در مقابل قانون کمتر لطمه پذیرند. یعنی مبلغ عملی راه وروش‌های نوین دزدی فزاینده می‌باشند. یعنی دستگاههای قضائی عملاًاشاعه‌دهندگان جرم و جنایت هستند.

یعنی دستگاههای قضائی عملاً این رسالت را دارند که کل بشریت راز وضعیت نسبی و بینابینی و سرگردانی بین خود و بی‌خودی به جبر فراری‌دهند و به یکی از دو قطبِ خودی و بی‌خودی محض یعنی کفر محض یاایمان محض سوق دهند: عارف یا جنایتکار حرفه‌ای و آشکار! و این حق‌ابطال امر قضاوت در میان بشر است که علی‌رغم آگاهی و اراده قضات ودستگاه قضائی رخ می‌دهد و بتدریج هر شرك و ریا و بازی و نفاق از میان‌بشریت رخت برمی‌بندد. یعنی قُضّات با تحت فشار قرار دادن مردم بسوی"خود" شدن، ریا و تزویر را در آنان به اوج رسانیده و فرو می‌پاشند. انگشت‌شمارانی بسوی ایمان محض یعنی بسوی "خود" و خدا می‌روند و مابقی‌در بی‌خودی محض و جنایت‌ها گُم و دیوانه می‌شوند.

ذات هر قضاوتی اعم از نظری یا عملی بر مطلق و یگانه‌سازی ماهیت‌بشر است: یا رومی روم و یا زنگی زنگ! هر مجرمی در دادگاه یاخودشناخته می‌شود یا بی‌خود. در صورت اوّل راهی زندان است و درصورت دوّم راهی دیوانه‌خانه. و اگر این خود یا بی‌خودی بسیار شدید باشددر هر دو حالت به دار سپرده می‌شود.

هر سئوال قضائی اینست: آیا هستی یا نیستی: آیا خودی یا بی‌خودی:آیا عاقلی یا دیوانه؟ و این یعنی: آیا گناهکاری یا بی‌گناه!

مبلّغ مذهبی:

"آیا نمی‌خواهی همچون خدا باشی؟": این اصل و محور هر سئوال و مسئله‌ای‌است که یك واعظ دینی یا یك روحانی پیش روی مردم قرار می‌دهد.دعوت بهر امر اخلاقی و یا دعوت بهر امر شرعی که نهایتاً مقاصد اخلاقی‌دارد در واقع دعوت به خُلق و خوئی است که کمابیش مربوط به خداونداست. پس کل دعوت دینی همانا دعوت به خدایگونه شدن است. صفاتی‌مثل پاکی، راستی، عدالت، محبّت، صبر و امثالهم که از اهم صفات دینی‌ـاخلاقی است جملگی از صفات خداست. و اصلاً "روی به خدا کردن" که‌ذات دعوت دینی است در عرصه عمل همانا به خلق و خوی خدا رسیدن‌است و دارای صفات الهی گشتن و همچون خدا شدن است. اصلاً"اخلاق" همانا اخلاق خدا می‌باشد که انسان در عرصه دینی بایستی به‌این اخلاق برسد: اخلاق الله. و این مقصد دعوت دینی و عمل دینی‌می‌باشد. و یك مبلّغ دینی کسی است که هنرِ تحریك و تشویق خدایگونه‌شدن را در مردم داراست و اراده به خدا شدن را برمی‌انگیزد. و لذا تلاشی‌دینی در هر بشری همانا تلاشی برای خدایگونه شدن است. یك فردروحانی در هر مذهبی مبلّغ و محرّك و مبشّر و راهنمای این تلاش است. وهمه پیروان یك رهبر مذهبی ذاتاً و بطور آگاه و ناآگاه مترصّد خداشدن‌هستند و همه احکام و شعائر مذهبی ابزارها و تمرین‌هائی برای رسیدن به‌این مقصد است و گوئی که خود فرد روحانی اسوه عینی این غایت و مقصوداست و عین خداست. در حقیقت پیروان، خدا را از روی مبلغ و رهبر خودمی‌شناسند. و لذا در جوامعی که مردمان دیگر رغبتی ندارند که خدا باشندروحانیون دچار انزوا می‌شوند و این نوع جوامع به اصطلاح لامذهب تلقی‌می‌شوند. هر فرد یا جامعه‌ای برای مدت کوتاهی می‌تواند دارای اراده به‌خدا شدن باشد زیرا این اراده‌ای بس شکننده و ابطال‌گر و رسواکننده ومستهلك‌کننده است و لذا بزودی انکار رُخ می‌دهد و چه بسا کل دین موردتکفیر قرار می‌گیرد و بلکه سکولاریسم پدید می‌آید که حداکثر دین را درحد یك احساس درونی حفظ می‌کند و هرگز آن را وارد حیات بیرونی‌نمی‌کند. پس سکولاریسم به معنای احساسی شدن محض دین است‌یعنی عقل و عمل و اراده را از دین زدودن و رها ساختن. و این جداسازی‌درون و برون است و بین این دو جهان جدائی انداختن و حسابشان را بکلی‌از هم متمایز نمودن.

پس سکولاریسم حاصل تلاش مذبوحانه و مستهلك‌کننده انسان درجهت خدایگونه شدن است زیرا انسان می‌بیند نه تنها حتّی اندکی هم‌مثل خدا نشده بلکه از حیوانیت خود نیز بیگانه و در این بیگانگی دیوانه ورنجور و وحشی گردیده است و بعلاوه در چنین جوامعی هر کس دعوی‌خدائی دارد و لذا نبرد بین هزاران و میلیونها خدا موجب می‌شود که جهنّمی‌غیرقابل تحمل پدید آید. بدین گونه است که یك جامعه به اصطلاح‌ایمانی به ناگاه به اشد کفر و لامذهبی می‌گراید.

کل مذهب در صادقانه‌ترین و جدّی‌ترین جنبه‌اش در میان اکثریت‌بشری در نخستین فازش همانا "اراده به خدا شدن" است. هر چه که این‌اراده شدیدتر باشد سکولاریسم متعاقب آن نیز شدیدتر است. یعنی هر چه‌که رهبران مذهبی احساس خدائی شدیدتری داشته باشند سریع‌تر وشدیدتر سکولار می‌شوند و دین و اراده و فعالیت‌های دینی را از حیات‌بیرونی و دنیوی خود می‌زدایند و آن را به اعماق خود می‌کشانند و در خودمحبوس می‌سازند. این به معنائی همان تقیه دین است که جلوه‌ای ازتقوی' در فاز دوّم هویت دینی تلقی می‌شود. یعنی کل دین را به درون‌افکندن و بظاهر کافر شدن. یعنی انسان وقتی که نتوانست خدائیت خود رادر جهان بیرون بیابد و اثبات کند

روی به درون می‌کند و به جستجوی‌خدای درونی و احساسی برمی‌آید. می‌توان این خدای دوم را خدای‌عرفانی نامید.

قلمرو حاکمیت شریعت که همانا قلمرو حاکمیت روحانیتِ مذاهب استخدا را در جهان بیرون مجسّم و جستجو می‌کند و لذا خدای جهان بیرون‌نمی‌تواند برای بشر خدائی واحد باشد و بلکه خدایان کثیری از آب‌درمی‌آیند که همان صاحبان انواع قدرت‌های سیاسی و اقتصادی و علمی‌و فنی و نظامی می‌باشند و روحانیون مذاهب عملاً توجیه‌گران چنین‌وضعی می‌شوند و اگر هم بر علیه وضع موجود طغیان کنند بدین معناستکه خودشان می‌خواهند بر جای این خدایان قرار گیرند و پرستیده شوندآنهم علناً. یعنی می‌خواهند از پس پرده بیرون آیند و عملاً شاهی کنند ودر چنین وضعی است که نطفه‌های سکولاریسم بسته می‌شود یعنی مردم‌تصمیم می‌گیرند بساط خداپرستی و دین خود را از جهان بیرون و حیات‌دنیوی خود جمع کنند و به مخفی‌گاه اندرون بکشانند. و این جریان فردی وخصوصی شدن امر دینی می‌باشد و گوئی دیگر خدا در جامعه حضور ندارد.

پس در حاکمیت فاز اوّل دین در عرصه حیات دنیوی، انسانها عموماًظاهراً مؤمنانند و باطناً کافرند چون بر ریای خودآگاهند البته اگر در این ریا گُم و دیوانه نشوند و امر بر آنها مشتبه نگردد. ولی در مرحله دوم درست به‌عکس است یعنی ظاهراً کافرند و باطناً مؤمنانند البته اگر در فاز اوّل دچارجنون نگشته باشند و گرنه در فاز دوم بکلی ظاهر و باطن کافر می‌شوند واینان همان منافقان فاز اوّل هستند که در فاز دوم بکلی کافر می‌گردند. هرچه که حاکمیت جبارانه شریعت و روحانیت در حیات دنیوی مردم شدیدترباشد امکان کفر در فاز دوم شدیدتر است مثل آنچه که پس از قرون وسطی‌مسیحی در اروپا رخ داد که حتّی بسیاری از روحانیون مسیحی ظاهر وباطن کافر گشتند و مابقی آنها سکولار گردیدند که حداکثر کار مذهبی آنهابرای مردم همانا دعا کردن است.

عموماً و طبعاً هنگامیکه انسان نتواند خدا و خدایگونه شود تصمیم‌می‌گیرد شیطان شود و این به طبع وی نزدیک‌تر و آسان‌تر می‌آید. و هر که‌در خدایگونه شدن تلاشی شدیدتر و جدّی‌تری کرده باشد نهایتاً به کفرشدیدتری می‌گراید یعنی شیطانی‌تر می‌شود.

تا ایمانی نباشد کفری رخ نمی‌دهد و کفر همواره پس از ایمان پدیدمی‌آید و به لحاظی یکی از درجات تکامل معنوی انسان است زیرا درعرصه جاهلیت که بشر هرگز دین و وجدان و اخلاق نمی‌شناسد یك جانوراست و کمترین حسی از کفر ندارد همانطور که یك حیوان را نمی‌توان کافردانست. و نفاق یك دوره انتقال از ایمان به کفر است که البته بسیاری دراین دوره باقی می‌مانند. ایمان یك واقعه قلبی و متافیزیکی است و نه‌اکتسابی. حتّی پیامبران خدا هم قادر نیستند به کسی ایمان بدهند تا چه‌رسد روحانیون مذاهب. بنابراین آنچه که روحانیت مذاهب در مردم القاءمی‌کنند و باعث و بانی آن هستند همانا نفاق و کفر است. این واقعه‌خواه‌ناخواه رخ می‌دهد و از اراده روحانیون بکلی خارج است.

آنکه قلباً ایمان دارد کمترین احساس خدایگونگی ندارد و بلکه درمیان مردم هم طبعاً از خاشع‌ترین افراد است. احساس برتری و سروری وخدائی و قداست از آن منافقان است که تحت تربیتِ روحانیت مذاهب‌پدید می‌آید که نهایتاً به کفر آشکار منتهی می‌گردد زیرا نفاق عرصه‌شدیدترین تضادها و عذاب‌هاست و عمر چندان طولانی نمی‌تواند داشته‌باشد مگر این که فرد بکلی دیوانه شده باشد و نفاق برای وی مبدّل به‌حرفه گشته باشد.

همان‌طور که در قرآن آمده است اکراه و اجبار در امر دین همان خطانحراف و گمراهی در دین است چه این جبر بصورت القائات روانی وفکری باشد و چه ابزاری و سیاسی و غیره. منشأ این اکراه و اجبار در دین‌که منجر به نفاق و نهایتاً کفر می‌گردد یکی ضعف و ناتوانی مردم درخدایگونه شدن است و دیگری ریای خودِ واعظ مذهبی است زیرا خود اونیز همچون مردم موجودی منافق اگر نباشد مشرك است و مثلاً در حالی‌که همه را دعوت به راستگوئی می‌کند خودش شبانه‌روز به همسر وفرزندانش دروغ می‌گوید که آن را البته دروغ مصلحتی می‌نامد. دروغ‌مصلحتی همان اصل آموزش دینی توسط واعظان به مردم است و مردم‌نهایتاً همین را در عمل می‌آموزند و لاغیر. و این است که شریعت درحاکمیت اجتماعی‌اش مصدر و بستر و مولّد دروغ مصلحتی است و این‌همان جوهره نفاق می‌باشد.

و امّا مسئله بسیار مهم‌تر از اینها همانا ماهیت دروغ روحانیتِ مذاهب‌است که خود را جانشینان پیامبر می‌دانند ولی از بابت رسالتِ خود مزدمی‌گیرند و گاه چه مزدهای سرسام‌آوری. پیامبری که از بابت رسالت خود ازمردم حقوق بگیرد معلوم است که جز گمراه کردن مردم چاره‌ای ندارد. و کلاًهر فردی اعم از روحانی و یا غیرروحانی که خود را مسئول هدایت و تربیت‌و معنویت مردم می‌داند اگر در قبال این مسئولیت خود مزدی بهر طریق‌بستاند طبعاً مردم را در امر معنویت و تربیت و هدایت منافق و گمراه‌می‌کند. علمی که وی تعلیم می‌دهد جهل مرکب است و ادبی که می‌آموزدفسق پنهان است و دین یا هنری هم که اشاعه می‌دهد مُسلماً موجب‌گمراهی و بطالت است زیرا عملاً معنا را تبدیل به ماده (پول) می‌کند یعنی‌تبدیل حق به باطل، دین به کفر. او پول می‌گیرد و خدا و دین و معنویت‌می‌فروشد. پس آنچه که معامله می‌شود شیطان است.

پس باید گفت نفس آنچه که یك مبلّغ دینی از مردم سئوال می‌کنداین است: "آیا نمی‌خواهید شیطان شوید؟". و امّا روشی که پیش روی‌می‌نهد همانا "تقلید" است تقلیدِ از آداب و اطوار پیامبر. و خودش مظهراین تقلید است و به همین دلیل عین پیامبر متصوّر می‌شود. و گوئی این‌همان اخلاق خداست.

پیامبر حقوق بگیر یعنی چه؟ یعنی کسی که مردم را دعوت می‌کند که‌ماده و دنیایشان را تبدیل به معنا و روح نمایند و اخروی سازند ولی خودش‌مشغول تبدیل روح و معنا و دین به پول و معیشت است. پس طبیعی است‌که آنچه که وی اشاعه می‌دهد نفاق باشد. یك چنین مبلغ دینی در واقع‌پیامبر نفاق و کفر است. شغل وی پیامبری است. وی پیام‌آور مذهب ضدمذهب است و کل تاریخ مذهب و مذهب تاریخی محصول کار اوست. اوبانی دروغ مصلحتی است یعنی بانی سیاست. و لذا در همه جا در پس پرده‌حکّام بزرگ نشسته است. بهر حال او نیز همچون قاضی علی‌رغم اراده وآگاهی‌اش در خدمت دین محض است: کفر محض یا ایمان محض.عملکرد و موجودیت تاریخی وی در پیدایش خدای باطنی و عرفانی درمؤمنان، مُسلّم است.

انقلابی:

"انقلابی" در نقطه مقابل "مُصلح" (اصلاح طلب) یعنی یك یاغی وطغیانگر کامل نسبت به وضع موجود که جز به زیرورو شدن کامل ارزش‌هاو موقعیت‌های جاری زندگی قانع نمی‌شود. یك انقلابی در عطش وارونه‌سازی همه قداست‌ها و نهادها و قراردادها و معانی و حاکمیت‌های موجوددر عرصه فرهنگ و سیاست و اقتصاد و رسوم و اعتقادات می‌باشد و درغیراین صورت هنوز کمابیش یك اطلاح‌طلب است یا حداکثر یك‌اصلاح‌طلب افراطی و به اصطلاح چپ.

پس شعار و مسئله‌ای که یك انقلابی واقعی پیش روی می‌نهد این‌است: "بیائید همه چیز را واژگون و معکوس سازیم." سئوالی کمتر از این‌مربوط به طیف‌های اصلاح‌طلبی می‌شود. یعنی بیائید جای زشت و زیبا راعوض کنیم جای خیر و شر را و جای درست و نادرست را، جای حاکم ومحکوم را، جای گناه و ثواب را جای باید و نباید را. پس یك انقلابی اگرواقعی و جدی باشد یا یاغی می‌شود و از جامعه خروج می‌کند و یا اسلحه‌بدست می‌گیرد و از جان می‌گذرد. او کاملاً ضدِ واقعیت جاریست. او مظهرِکاملِ عداوت با هستی است: هستیِ بشری در تاریخ که اینك عین جامعه‌شده است. او اسوه "بایستن" است، اسوه نفی! در بیان اعتقاد دینی مامظهر "لااله" است. یعنی هیچ چیزی مقدس و قابل پرستش نیست واعتقادی ندارد. یك انقلابی کامل در حقیقت یك نیهیلیستِ کامل است،یك پوچی‌پرستِ کامل. بنابراین چنین کمالی از انقلابی‌گری طبعاً منجربه انفعال و تسلیم محض می‌شود. این انقلابی کامل است همچون یك‌زاهد و صوفی حقیقی. زیرا نفی کامل همان "نفی نفی" است و گرنه‌نفی‌ای منافق است و یك انقلابیگری منافق پدید می‌آورد. "نفی نفی"منجر به "الاالله" می‌شود که همان تسلیم و بلکه رضای کامل است. یعنی"آنچه که هست" در غایت نفی شده‌گی به ناگاه عین "آنچه که باید باشد"از آب در می‌آید در نگاه و اندیشه و احساس فردی که یك انقلابی صدیق وکامل باشد و این راه را تا به انتها طی کند.

پس انقلاب و انقلابیگری دو فاز کلی دارد که یکی مرحله "نفی" استو دومش هم نفی نفی. مرحله دوم در تصدیق و تکمیل مرحله اوّل می‌باشدزیرا نفی جهان غیر (واقعیت‌های بیرونی) عموماً کار هر کسی هست که‌معمولاً از طبع تکبّر و سلطه‌گری و کفر بشر است بنابراین نمی‌توان هرکسی را که شاکی باشد و فحش بدهد انقلابی دانست زیرا با این حساب‌تقریباً همه کمابیش انقلابی محسوب می‌شوند که در حقیقت طبعی‌ظالمانه و تجاوزگرانه دارد. ولی فقط به ضمانت فاز دوّم یعنی نفیِ نفی استکه خود فرد تمامیت "خود" را نیز نفی می‌کند و خود را هم عنصری‌لاینفك از واقعیت می‌داند و این جاست که حق انقلابی‌گری از سلطه‌گری‌جدا می‌شود.

بهرحال یك انقلابی واقعی در فاز اوّل تفاوت چندانی با یك تجاوزگرندارد و ملاك مُسلّمی هم برای تشخیص ماهیت باطنی این دو وجودندارد و این هر دو به لحاظی ویرانگر وضع موجود بنظر می‌آیند. در این‌مرحله چه بسا یك چریك آزادیخواه یا سوسیالیست برابر با یك دزدحرفه‌ای یافته می‌شود و نیز چه بسا صفوف این دو جماعت با یکدیگرمخلوط می‌گردد و در یك جناح قرار می‌گیرند. و نیز چه بسا یك انقلابی‌بتدریج دچار تبدیل ماهیت گشته و یك ستمگر و دزد از آب در آید و یا یك‌دزد بتدریج دچار هویت انقلابی گردد.

نفیِ غیر خویش اگر جدّی باشد و در جهتش تلاش پیگیر صورت گیردنهایتاً به نفی خویش می‌رسد که همان نفیِ نفی است و عین اثبات‌می‌گردد که اثبات خویش و غیر را متحداً داراست و کمال این اتحاد همانایگانگی خویش و غیر است و این نتیجه نهائی يك انقلابی‌گری صادقانه‌و تا به آخر است.

کسی که غیرِ خویش را شرّ می‌داند و نفی می‌کند در واقع خودش رامیزان خیر قرار داده است. به‌میزانی که واقعیتِ غیر خویش نفی می‌شود(در عمل و نه فقط شعار) خیر خودی بر جای شر قرار می‌گیرد و فعّال‌می‌گردد که بتدریج ذات شر این خودآشکار شده و مجبور به نفی می‌شود.پس انسان به میزانی که جداً و صادقانه و عملاً خود را از غیر می‌زداید و ازواقعیت‌های دیگران فاصله می‌گیرد و خود را غیرزدائی می‌کند يك‌انقلابی است. و این نفیِ غیر بایستی به تمام و کمال انجام پذیرد و نه دربرخی جنبه‌ها و اجزایش. در غیر این صورت معامله‌گری است و حداکثرمی‌توان در طیف اصلاح‌طلبی قرار گیرد که برزخی بی‌انتها ومستهلك‌کننده و سراسر فریب است.

و آیا براستی چه کسی می‌تواند خود را انقلابی بداند؟ انقلابی و نه فحاش و تشنه قدرت. بدون تردید کسی که اساساً حکومت را باعث و بانی‌شرارت موجود می‌داند نمی‌تواند انقلابی باشد. آنکه فقط حکومت را نفی‌می‌کند و یا اوّل از هر چیزی حاکمیت سیاسی را لعن می‌کند يك‌سلطه‌جوی ناکام است و نه انقلابی. و نیز باید بدانیم که کل جریانات‌اصلاح‌طلبی همواره بر بستر افکار و جریانات انقلابی میسّر بوده است وبخودی خود موفق به کمترین تغییری واقعی نبوده است. یعنی اصلاح‌طلبی‌ها ریزه‌خوار سفره حرکات و اندیشه‌های انقلابی است و بخودی خودموجودیتی نمی‌تواند داشت.

در تاریخ جدید جهان بدون شك مارکسیزم مهد و سرچشمه همه‌تفکرّات و حرکات انقلابی بوده است و هر فکر انقلابی هر چند بظاهر ضدمارکسیستی بطور دیالکتیکی از مارکسیزم بهره و انگیزه گرفته است. آیامارکس و اندیشه‌اش دارای چه قوّت و ویژه‌گیهائی است که سرنوشت بشرمعاصر را در همه امور تحت تأثیر قرار داده است و حتّی جهان سرمایه‌داری‌و امپریالیزم هم در ذات خودش از آن تأثیر برده است و عناصری ازمارکسیزم را در خود بتدریج پذیرا شده است و نیز همه نهضت‌های‌آزادیبخش جهان سوم از جمله انقلاب اسلامی ایران.

بانظری به همه نهضت‌های انقلابی در کل تاریخ بشر درمی‌یابیم که‌همه این نهضت‌ها دارای عنصری مشترك بوده‌اند که هسته مرکزی قوّت‌آنها محسوب می‌شود و ذاتِ انقلابیگری آنهاست و آن همین عنصری‌است که در مارکسیزم هم حضور دارد که بیانی مدرن و علمی و اقتصادی‌یافته است و صاحب فلسفه‌ای جدید است: نهضت حضرت موسی بر علیه‌فراعنه، نهضت مانی و مزدك، نهضت مسیح[ع] و متعاقب آن باراباس،نهضت محمد[ص] و علویان، نهضت حسن صبّاح، انقلاب کبیر فرانسه و... و نهضت گاندی و نیز نهضت امام خمینی. عنصر مشترك‌همه به هنگام پیدایش آنها ضدیت آشتی‌ناپذیر با حکومت و روحانیت‌غالب دوران بوده است. یعنی ضدیت کامل با مادیت و معنویتِ وضع‌موجود، و هر يك با دلائل و فلسفه خاص خود. مارکسیزم بدین لحاظ هیچ‌چیز جدیدی ندارد الاّ بیان جدید با دلائل جدید. همه این انقلاب‌ها دريك کلام با هر نوع مالکیت مادی و معنوی سرِ آشتی نداشته‌اند و لذا باهمه مالکان بزرگ مادی و معنوی دشمن بودند یعنی با شاه و شیخ:امپریالیزم اقتصادی و امپریالیزم فرهنگی. زیرا این هر دو در همه جامتحدند و بی‌یکدیگر نمی‌توانند زیست. هیچ کس مالك کسی یا چیزی‌نباید باشد. این عنصر واحد همه انقلابیون و انقلابات بزرگ در تاریخ تا به‌امروز بوده است. و این که این

عنصر ذاتی و محوری هرگز در بلندمدت‌پس از پیروزی انقلابات محقق نشده است، ماجرای دیگریست. بهرحال‌این عنصر انقلاب آخرین بوده است. و شدّت و قوّت حضور این عنصر درهر اندیشه‌ای همان میزان انقلابیگری آن محسوب می‌شود که کمال‌معنای آن این است که: هیچ‌کس حتّی مالكِ وجود خودش نباید باشد! که‌معنای دیگرش اینست: چون ذاتاً هیچ کس صاحب وجود خویشتن نیست‌پس نباید صاحب هیچ چیز دیگری باشد و نمی‌تواند باشد و تلاشی برای‌چنین مالکیتی منشأ هر جهل و جنون و جنایتی است. این معنا در گوهره بنیادین و مقدماتی فلسفه مارکس در دوران جوانی‌اش در همه جا حضوردارد یعنی مسئله از خود. بیگانگی انسان! و این مسئله ذاتی معرفت دینی‌نیز بوده است که کمالش به عرفان می‌انجامد و آن این که فقط خداست که‌خودش می‌باشد و لذا مالك فقط اوست. یعنی در معرفت دین علت‌العلل‌بیخودیهای بشر همانا خداست. ولی مارکس همین علت‌العلل را درشناخت تاریخ و جامعه درك می‌کند که بهرحال نتیجه یکی از آب درمی‌آید و آن نفی کامل مالکیت‌هاست. بنابراین می‌توان گفت که گوهره اصلی هر اندیشه و عمل انقلابی بطور آگاه و ناآگاه همانا مسئله ازخودبیگانگی ذاتی انسان و درك و باور این "بی‌خودی" می‌باشد. و آنان که‌این واقعیت وجودی انسان را درك و باور کردند پیامبران هر انقلابی بوده‌اندو مهمّ نبوده که از چه راه و روشی و بواسطه چه نوع فکر و تحقیق وتجربه‌ای به این مهم وجودی رسیده باشند: از راه علمی یا فلسفی، از راه‌الهام و شهود، از راه تجربه و احساس و یا از راه وحی. و اتفاقاً آنان که از راه‌تجربه و علم و تحقیق حسی به این نتیجه رسیده‌اند به ادراك عامه بشری‌نزدیك‌تر بوده‌اند و لذا در مردم اثر شدیدتری کرده‌اند و موفقیت مارکس وانگلس از همین بابت است زیرا عامه مردم از پیامبران خدا و عارفان بزرگ‌بسیار دورند و اساساً آنان را موجوداتی غیبی و آسمانی می‌دانند ومی‌هراسند و در فهم آنها عموماً دچار گمراهی می‌شوند و لذا بانی مذاهب‌ضد مذهب بوده‌اند.

پس سئوالی که یك انقلابی اصیل پیش روی می‌نهد این است: آیا توبیخود نیستی؟ آیا نمی‌خواهی خودت شوی؟ پس دست از مالکیت‌هابشوی!

پس یك انقلابی اصیل و کامل کسی نیست که مطلقاً در سودای‌رهبری بر مردم باشد و بخواهد با پیروزی انقلاب جای خالی شاه و شیخ راپُر کند. بدین جهت به لحاظ ایدئولوژی بایستی لااقل در جهان اسلام،دکتر شریعتی را انقلابی‌ترین انسان این دوران دانست همانطور که هر چه‌که بیشتر می‌گذرد بیشتر معلوم می‌شود که پیام‌آور و حامل فرهنگ انقلاب‌اسلامی ایران کسی جز وی نبوده است. وی مظهر کامل نفی نفی یعنی‌نفی خودش بود. به همین دلیل اندیشه وی از ماندگارترین اندیشه‌های‌انقلابی این دوران است و اصلاً "انقلاب" به مثابه روح حاکم بر همه آثار واندیشه‌های اوست و درست به همین دلیل بواسطه اندیشه‌های وی هیچ‌فرد و گروهی نمی‌تواند بر مسند شاه و شیخ بنشیند الاّ این که قبلاً این‌اندیشه‌ها را لعن کرده باشد.

دکتر شریعتی مارکس و مارکسیزم را در جوهره‌اش به تمام و کمال درك‌نموده و شاید هیچ مارکسیستی در کشورمان بخوبی وی از این درك‌برخوردار نبوده است و نیز درك وی درباره از خودبیگانگی انسان از مارکس‌نیز بسیار عمیق‌تر و فراتر بود همان‌طور که مثلاً مارکس قدرت بیگانه‌سازی ابزار تولید صنعتی را چندان که باید درك نکرده بود و گرنه بهشت‌کمونیستی خود را بر اصالت تکنولوژی مدرن بنا نمی‌کرد. هر چند که خودمارکس نیز خودش را یك محقق و آغازگر می‌دانست و نه یك تمام‌کننده ایدئولوژیکی. مارکس از شریف‌ترین و متواضع‌ترین و صدیق‌ترین وجدّی‌ترین انسانهای دوران خود بود و نفوذ افکارش دال بر این حق است که‌توانست همچون یك پیامبر

بزرگ تاریخ تمدن جدید را تغییر جهت دهدو بانی صدها اصلاح بزرگ در جوامع مدرن گردد. و امروزه همه جریاناتی‌که به مارکس فحش می‌دهند در واقع به خودشان فحش می‌دهند ونمی‌دانند. در کشور خودمان در طی همین بیست و اندی سال پس ازانقلاب تاکنون اگر هر چیز مثبتی رخ داد و اصلاحی صورت گرفت آگاه وناآگاه تحت تأثیر اندیشه‌های مارکس و شریعتی بوده است و هر چیز منفی‌و مهلکی که پدید آمد بواسطه عداوت با مارکسیزم و اندیشه‌های شریعتی‌بوده است. و حساب جیره‌خواران مارکسیستی و شریعتیستی جداست. امام‌خمینی نیز هرگز کلامی بر علیه این دو نفر نگفت و خود نیز مسلکی‌سوسیالیستی داشت و به همین دلیل از کلیه امور اجرائی کنار گذاشته شد وخودش نیز نهایتاً جام زهر را سرکشید و کنار کشید. این جام زهر همانا خلع‌رهبری کردن از خویشتن بود و سر به وادی عرفان و تصوّف نهادن. هر چندکه این وادی بسیار دیر آغاز شد ولی بالاخره رخ داد و بدین ترتیب می‌توان‌وی را نیز در ایام آخر عمرش يك انقلابی کامل دانست که به توفیق‌بیماری‌اش ممکن شد.

اسوه دیگری از انقلابیگری کامل در تاریخ معاصر جهان همانا گاندی‌است که هرگز رهبری بر مردم را نپذیرفت و بجای جرم و جنایات حکّام ومردمان، مستمراً روزه می‌گرفت و بارها تا سر حد مرگ رفت و در حالی‌که‌تعصب هندوها به اوج رسیده بود و عداوتشان برعلیه گاندی در همه جاواضح بود بدون محافظت و بادی‌گارد در میان مردمان قدم می‌زد تا این که‌کشته شد. گاندی نیز همان‌طور که خودش می‌گفت درس‌های بزرگی ازمارکس آموخته بود و با تحقیق در همه مذاهب و مکاتب انقلابی جهان‌مبدل به يك انقلابی منحصر بفرد و جامع شده بود و اسوه يك انسان‌بخودآمده جهانی. او گوهره انقلاب را در همه اندیشه‌های بزرگ تاریخ‌کشف کرده و لذا وحدت جهانی همه مذاهب را فهمیده بود. او با انقلاب‌برعلیه تمامیت خودش توانست خموده‌ترین ملت جهان را انقلابی کند.

اسوه دیگر مائو رهبر انقلاب چین است که با پیوند زدن اندیشه‌کنفوسیوس و مارکس توانست پانصد میلیون بشر کاملاً فاسد شده و برده راکه حدود نیمی از آن معتاد و روسپی و گدا بودند در مدت ربع قرن مبدّل به‌ابرقدرت نماید و به لحاظ اقتصادی خودکفاترین ملّت جهان سازد.بنابراین اتهام "مارکسیزم اسلامی" و "التقاط" حربه و تهمتی ناچسب‌است. زیرا عین واقعیتی است که کل جهان معاصر را در برگرفته است مثل‌سوسیالیزم مسیحی، سوسیالیزم هندو، سوسیالیزم یهودی، دموکرات‌مسیحی، سوسیال ناسیونالیزم و.... درست مثل این که تشیع را اسلام‌عجمی بنامیم که همین‌طور هم هست.

حتّی جوامع سرمایه‌داری و امپریالیست‌ها نیز برای بقای خودشان‌مجبور شده‌اند از عناصر سوسیالیستی اندیشه مارکس بهره گیرند. آنچه‌که سوسیال‌دموکراسی نامیده می‌شود و آخرین الگوی بقای سرمایه‌داری‌تلقی می‌شود محصول این برداشت می‌باشد.

هیچ يك از این انقلابیون واقعی نه در حیات خود و نه پس از مرگ به‌آرمان مطلوب خود بر روی زمین نرسیدند همانطور که پیامبران خدا هم‌نرسیدند که نخستین بانیان انقلاب محسوب می‌شوند ولی بستر و امکان‌اصلاحاتی را در جوامع بشری پدید آوردند که بدون آن بشریت امکان‌ادامه بقا بر روی زمین را نمی‌داشت و نخواهد داشت. بشریت بر روی زمین‌زین پس هم فقط می‌تواند باقی به بقای انقلابیون اصیل و کامل باشد هرچند که گاه بنظر می‌رسد این انقلابیون بزرگ در حُکم حجامت‌کنندگان‌بشرند و بشریت را از بیماری مرگ‌زای غلظت خون نجات می‌دهند و گاه‌سیمائی بس مخوف و خون‌آشام دارند همچون اسکندر و چنگیز و هیتلرکه بی‌وجودشان خون در

رگهای تمدنها منجمد می‌شد هر چند که اینهاانقلابیونی درجه دوّم محسوب می‌شوند و در پس پرده، انقلابیون اصیلی‌همچون مادام بلاواتسکی و شمن چینی و ارسطو حضور دارند که اسکندر وچنگیز و هیتلر می‌پرورند. بهرحال این نیز از سنت عامه بشر است که بهرکسی که بیشتر مدیون است بیشتر فحش می‌دهد، و بیشتر از همه به خداکه ذات انقلاب یعنی برپاکننده جهان "بی‌خودی" است.

این ایده که "دیگر عصر انقلابات به پایان رسیده است" یك خوش‌باوری کودکانه و عجولانه است مگر این که بدین معنا باشد که تاریخ‌بشریت در حال به پایان رسیدن است.

"خودبراندازی": اینست آن گوهره پیامی که در ذات هر انقلاب و فکرانقلابی اصیلی حضور دارد و آنان که روح این پیام را در اندیشه‌های‌انقلابی و هر انقلابی در نمی‌یابند نهایتاً به نتیجه می‌رسند که انقلاب و آن‌اندیشه مربوطه به آنان خیانت کرده است و همین‌ها هستند که نخستین‌امواج ضد انقلاب را از بطن انقلاب پدید می‌آورند و رهبران خود را لعنت‌می‌کنند. یکی از جاهلانه‌ترین برداشت از اندیشه‌های انقلابی هماناسودای حاکمیت و قدرت و سروری است. آنان که برای مدتی در بلوای‌انقلابات موفق به کسب قدرت‌هائی می‌شوند تا مدتی شدیدترین حامیان‌شعارهای انقلاب و رهبری آن هستند و اتفاقاً بدست همین‌ها و علیرغم‌میل و آگاهی آنها واقعه خود- براندازی شروع می‌شود و همه شعارها واهداف انقلاب یکی پس از دیگری پایمال شده و بلکه معکوس از آب درمی‌آید. این یك روند طبیعی در هر انقلابی اعم از دین یا ضد دینی بوده‌است. بنابراین هر انقلابی عملاً در جامعه باعث و برانگیزنده امیال و غرایزنهفته در نفس افراد آن جامعه است و به لحاظی طبقات ناشناخته را که‌نفسانیت بشر را فعال و جاری می‌سازد و لذا نبردها و تشنجات وتجاوزگری‌ها و تنوع پرستی‌ها اوج می‌گیرد و در مقابل ذات انقلاب که‌همان خود- براندازی است صف می‌کشد و بدین ترتیب عدوترین جوامع وافراد کسانی از آب در می‌آیند که بیشترین برخورداری را از انقلاب‌داشته‌اند. همان‌طور که مثلاً امروزه ضد کمونیست‌ترین جوامع دنیا هماناروسیه است و ضد شیعه‌ترین امیال و اعتقادات هم امروزه در کشور ما به‌چشم می‌خورد. این مسئله بسیار اساسی‌تر و ذاتی‌تر از بد عمل کردن و یاسوء استفاده وارثان انقلاب از شعارهای انقلاب است. مسئله بسیار قابل‌تأمل‌تر از "خیانت" است. و اگر خیانت وارثان اصلی انقلاب موجب چنین‌وقایعی در هر انقلابی می‌شود پس باید گفت که "خیانت" از عناصر ذاتی‌هر انقلابی است و بدون چنین خیانت‌هائی هیچ تمدنی بر روی زمین‌پدید نمی‌آید. همان‌طور که مثلاً آنچه که تحت عنوان "تمدن اسلامی"مطرح است بدست شقی‌ترین دشمنان دین و پیامبر و امامان پایه‌ریزی‌شد یعنی بدست خلفای بنی‌عباس. همان‌طور که انقلاب چین نیز به سوی‌خیانت نسبت به آرمانهای خود رفت و نیز انقلاب لیبرالیستی آمریکا وانقلاب کبیر فرانسه.

آنگاه که بشری به سوی فنا خوانده می‌شود و تا اعماق ذاتش شکوفامی‌گردد و به بیرون می‌ریزد. انقلابات موجب برون افکنی ذات بشر بوده‌است.

پس طبیعی است که شدیدترین مخالفت‌ها نسبت به آرمانهای اصولی‌انقلاب از جانب انقلابی‌ترین افراد پدید آید. جامعه کنونی ما مثال بسیارواضحی از این امر است. نگاه کنید که چگونه همه گروههای انقلابی برعلیه اصول بنیادین خود شوریده‌اند: دانشجویان پیرو خط امام، مجاهدین‌خلق، مریدان شریعتی، سازمانهای چپ و امثالهم. و اینك‌ضدانقلابی‌ترین طیف جامعه یعنی سلطنت طلبان را انقلابی‌ترین گروه‌هامی‌یابیم.

روزی یکی از مریدان آتشین دکتر شریعتی که وی را عین اسلام وانقلاب می‌دانست پس از بیست سال مبارزه ناکام برای رسیدن به قدرت‌بالاخره به من گفت که: "با فکر شریعتی فقط می‌توان خودکشی کرد". واین سخن را در حالی می‌گفت که در همان روزها مشغول مقاله‌نویسی‌درباره عظمت شریعتی بود و عجب که این جناب چند ماه بعد، از قربانیان‌قتلهای زنجیره‌ای از آب درآمد. نبرد درونی وزارت اطلاعات که به مثابه‌قلب انقلاب است و منجر به قتلهای زنجیره‌ای شد نشانی واضح از واقعه‌خودبراندازی ذاتی هر انقلابی است. و امّا آن آشنای قدیمی ما به حقیقت‌بس بزرگی درباره شریعتی رسیده بود ولی افسوس که به نفی این حق‌بزرگ پرداخت و لذا دچار پوچی عظیمی شده و جز "اراده به قدرت" چیزی‌در وی باقی نمانده بود و به همین دلیل با یك سوءتفاهم مضحك وخطرناك درباره "نیچه" مشغول ترجمه آثار وی شد و گوئی نیهیلیزم راآخرین راه نجات بشریت یافته بود و غافل از این که اکثریت توده‌هاخودبخود و بی‌هیچ فلسفه‌ای عملاً نیهیلیست هستند و نیازی به نیچه‌ندارند بخصوص در یك جامعه انقلابی نو که همه آرمانهایش وارونه از آب‌در آمده باشد مثل هر انقلابی دیگر.

"نیچه"، آخرِ خطِ هر انقلابی جدّی است و لذا به لحاظ فکری‌انقلابی‌ترین فیلسوف کل تاریخ جدید جهان است و اسوه خودبراندازی وپوچ‌سازی کامل. و به همین دلیل امروزه پُرخواننده‌ترین نویسنده در میان‌جماعت انقلابیون دیروز شده است و او را همچون یك ناجی تلقی‌می‌کنند که توجیه‌گر پوچی‌ها و خیانت‌هاست. حال آنکه نیچه خودش‌عملاً همچون یك صوفی تارك دنیا زندگی کرد و از جهان سیاست نفرتی‌حیرت‌آور داشت و کلاً از هر امر جمعی و خلقی. و معلوم نیست که پیروان‌ایرانی نیچه درباره‌اش چه سودائی در سر دارند. پیروان او را حتّی در برخی‌از نهادهای حکومتی و انقلابی می‌توان فعّال دید و این بس جای حیرت‌است ولی حقّی عظیم را ندا می‌دهد.

انقلابی شدن واقعاً هم خودکشی است ولی اصلاح‌طلبی خودکشی‌تدریجی و مستهلك‌کننده‌تر است خاصه که میلی به انقلاب دیگر نداشته‌باشد. ولی عامی بودن یعنی عملاً و غریزتاً نیهیلیست بودن، عین مرگ‌است. ولی حقیقتی برتر و ذاتی این است که هر فرد بشری غریزتاً فقط بافکر "انقلاب" زندگی می‌کند و گرنه خودکشی می‌کرد. و این است که همه‌غریزتاً انقلابیون واقعی را دوست دارند حتّی آقای بوش هم بن‌لادن رادوست دارد زیرا بی‌وجود او نمی‌توانست اصلاحاتی در ساختار امپریالیزم‌آمریکا پدید آورد. همه فناپرستان را دوست دارند زیرا بدون فکر فنا زندگی‌مزه‌ای ندارد.

پس معنای ذاتی سئوالی که یك انقلابی اصیل پیش روی مردم‌می‌نهد این است: ای بشر آیا از این زندگی‌ای که داری شرم نمی‌کنی؟ آیابهتر نیست که نابود شوی؟ آیا نبودن بهتر از بودن نیست؟ پس قیام‌کن وسرنوشت خود را دگرگون ساز و اگر هم نتوانستی بهرحال مردن بهتر است‌از این زندگی.

"انقلاب" اگر هم نوعی فلسفه باشد فلسفه ذاتِ انسان است و به‌همین دلیل هر فکر و دعوت به انقلاب اگر اصیل و صادقانه باشد هربشری را از اعماق ذات به جنبش می‌اندازد. فکر انقلاب، ذاتی‌ترین وانسانی‌ترین فکرهاست. پس "انقلاب" تنها فکری است که در بشر مرگ‌ندارد زیرا برخاسته از طبع بی‌خودیِ انسان است و انسان را دعوت به‌خودیتِ و هویت می‌کند یعنی دعوت به موجودیت.

"انقلاب" همانا اراده به وجود یافتن است. این اراده در عین حال همخائنانه‌ترین اراده بشر است و هم بر حق‌ترین آن. حقیقت و خیانت دوعنصر ذاتی هر انقلابی است.

کودك:

"از کجا آمده‌ام؟ چه کسی مرا بوجود آورده است؟ قبلاً کجا بوده‌ام؟ به‌کجا خواهم رفت؟ برای چه بوجود آمده‌ام؟..."

"چرا آب راه می‌رود؟ چرا آتش می‌سوزاند؟ چرا بعضی چیزها مدوّراست؟... چرا اصلاً چیزی وجود دارد؟...."

اینها نخستین سئوالات هر کودکی در بدو عقل و هوش است از والدین‌خود، که البتّه بندرت پاسخی می‌شنوند و اگر هم بشنوند کمترین رضایت وقناعتی برای ذهن آنها پدید نمی‌آورد. همین سئوالها بزودی فراموش‌می‌شوند و فقط در برخی از افراد بشری در کمالِ خرد و تفکّر بار دگر به یادمی‌آید و این یاد مولّد حکمت و معرفت است و پدید آورنده کسانی چون‌ابراهیم‌ع و سقراط و مولوی و هایدگر و بودا و امثالهم می‌باشد. و این به‌نوعی رجعت به بکارت و اصالتِ دوران کودکی است زیرا سئوالی کودکانه‌تراز این وجود ندارد که: اصلاً چرا چیزی وجود دارد؟! و خودِ وجود یك کودك‌در نزد والدینش مظهر تمام‌عیار چنین سئوالی می‌باشد. و به همین دلیل‌کودك اصیل‌ترین سئوال‌کننده است و والدین با تفکر درباره هر سئوال‌پیش‌پا افتاده کودك به وادی حیرت فرو می‌روند و با اصرار کودك در یافتن‌پاسخ گاه دچار جنون می‌شوند.

کودك دارای حکمتی زنده است زیرا به تازه‌گی از عدم آمده است،درست مثل یك عارفِ وادی فنا. حکیمان و عارفان احیاءکننده گوهره کودکی خویشتن هستند و درست به همین دلیل آنها را در رفتار و آداب‌زندگی بسیار شبیه کودکان می‌یابیم و نیز در ساده‌گی و صداقت. زیرا درامور پیش‌پا افتاده تفکّر و نظر می‌کنند بخصوص آنچه که در زیر پای خودمی‌یابند. آنان که به ماوراء فکر می‌کنند جز خیالبافی چیزی نصیب آنان‌نمی‌شود که خطرناك‌ترین و فریبنده‌ترین این خیالات همان چیزی استکه "خدا" نامیده می‌شود که خدای خیال و اوهام است و نه خدای واقعیت. ووالدین به سرعت فرزندان خود را به وادی خیال و افسانه و قصّه‌هامی‌کشانند زیرا پاسخی ندارند و بدتر از آن شهامت گفتنِ "نمی‌دانم" راندارند و این کلمه مقدس را از فرزندان خود دریغ می‌کنند و بدین ترتیب‌حکیمانی کوچك و بکر را در دریای ظلمتِ کبر و جهل خود غرق می‌سازندو از آنان عروسکهائی قصه‌گو پدید می‌آورند زیرا خود نیز غولهائی قصه‌گو هستند.

کودك اسوه "نمی‌دانم" در مقابل نگاه والدین است آنگاه که بی‌هیچ‌علّتی می‌گرید یا می‌خندد و دست و پا می‌زند و آنگاه که بزرگ‌تر شدسئوالهائی "بی‌ربط" می‌کند و کردار و امیال فوق منطق بروز می‌دهد.کودك آمده تا والدین خود را بیدار و هدایت کند ولی عموماً این والدین‌هستند که کودك را می‌میرانند و گمراه می‌کنند. کودك آمده تا "بی‌ربطی"و بی‌علّتی را به والدین خاطرنشان کند و به آنها بباوراند که هیچ‌نمی‌فهمند. و درست به همین دلیل والدین که بیشترین ادعای فهم ودانائی دارند شدیدتر با کودك خود به بن‌بست می‌رسند تا جائی که اصلاً ازداشتن فرزند پشیمان می‌گردند زیرا با کل حماقت خودشان روبرویند. و لذاآنان که داراترند کودکشان را به آخور می‌بندند تا خفه شود و اینقدر والدین‌خود را تحقیر نکند و اگر علاج نشد آخور تلویزیون هم به آن اضافه می‌شودو اگر باز هم علاج نشد به روانپزشك سپرده می‌شود تا کاملاً روانی گردد و ازعقل و هوش ساقط شود.

سئوال همه پیامبران سئوالاتی بس کودکانه است. بسیاری از آیاتقرآن گوئی که از زبان یك کودك و برای کودکان طراحی شده است کهجملگی محرّك فکرِ بکر در بشر است و به همین دلیل احمقان عالِمنمامعتقدند که اسلام و قرآن برای مردمان سادهلوح و ابله آمده است. اینحقیقت در خود قرآن بارها ذکر شده است و این عالِمنمایان احمق رامردمانی سفیه نامیده است که در سفاهت خود گُم شدهاند، یعنی آنان کهدرباره امور پیشپا افتاده، یعنی درباره واقعیتِ "آنچه که هست" تفکّرنمیکنند. چنین مردمانی چون به دین هم روی آورند بانی خرافه و نفاقهستند زیرا "خاك" را انکار میکنند و فقط به امور فوق خاکی (متافیزیکی)میاندیشند و در واقع معتقدند که خدا مقدس‌تر از آن است که اصلاً وجودداشته باشد. این طرز فکر در جهان فلسفه بانی آن الهیاتی است که جزتخدیر مردم رسالتی نداشته و همواره حامی ستمگران بوده است که نانجهل مردم را میخورند. این نوع فلسفه و مذهب بستر دائمی جهل وخرافه و تزویر و تخدیر بوده است و همواره وجود را به عدم افکنده و ازمالیخولیای حاصل از این انکار نان و نامی کسب کرده است و امروزه درعرصه هر آنچه که "هنر" نامیده میشود مشغول همان انجام وظیفه تاریخی خویش است. و این جریان دائمی "ضد کودك" در تاریخ استیعنی ضد هر سئوالی که واقعیت عینی و محسوس را ظرفِ حقیقت بداند،یعنی ضد واقعیتگرائی. زیرا کودك عریانترین واقعیت بشری است،موجودی اصیل و بکر و زنده که هنوز دیوانه و مسخ و گُم نشده است.نهضتهای ضد بارداری و برابری حقوق زن و مرد فقط برای راحت شدناز شرّ این واقعیت عریان یعنی کودك است و بهانههای اقتصادی یكدروغ محض است. مادر برای رهائی از کودك است که مشتاق اشتغالاتبیرون از خانه است که یا نزاید و یا کودك را به شیرخوارگاه و مهد کودكبسپارد. کل تاریخ بشر بطور فزایندهای بسوی عداوت با کودك میرود وتمدن مدرن امروزه به اوج این عداوت رسیده است: این همان عداوت باتفکّر اصیل و واقعگرائی و دین پیامبران است. هر کودکی پیامبر والدینخویش است که طرد میشود.

هر پیامبر و عارف و حکیمی یك "کودك پیر" است و لذا اینان "جوانابدی" هستند. "کودك پیر" و یا "جوانی جاودانه" از صفات ذات خداونداست که در جهان طبیعت و خاك متجلّی است و گوهره خلقت اوست.واقعیت همواره پیر زالی کودك است: کودکی به سن خدا. کودك نیز چونزاده میشود همچون پیرزالی است که بتدریج جوان میشود. این گوهره وجود به واسطه تفکّر در پیشپا افتادهترین امور مادی از نو کشف و یافتهمیشود، بواسطه تفکری جدی و پایدار در سئوالهائی کودکانه.

بشر کودکیاش را بسرعت به فراموشی میسپرد یعنی عرصه و آستانهخروج از عدم را. آن ایامی را که به تازهگی از نزد خدا آمده است و دارایهوشی و یادی زنده و بکر است. تمام کودکان ذاتاً ذاکران هستند وقویترین به یاد آورندگان اسرار هستی محسوب میشوند. افسوس وحسرتی کُشنده که آدمی در ایام کهولت نسبت به دوران کودکیاش پیدامیکند از همین روست و این که آدمها در دوران کهولت جبراً خلق و خویکودکانه مییابند بدین معناست که دوباره به همان آستانه نزدیك میشوندولی این نزدیکی برای اهل نسیان شدیداً دردناك و هراسآور میآید.

کیست که به سئوال کودکان پاسخ دهد و آنها را با قاقالیلی خفه نکند؟کیست که به کودکش بگوید "نمیدانم" و آنگاه از کودکش برای پاسخ بهمعماهای وجود بهره جوید و در واقع کودك خود را مراد و مرشد خود قراردهد؟ پیامبر اسلامص میگوید "والدین بایستی تا هفت سالگی مریدفرزندان خود باشند." و این به معنای بسته شدن کل

پرونده "تعلیم وتربیت کودکان" است. هیچ کس کودکی خویشتن را به یاد نمی‌آورد یعنی ازاصل و مبدأ خلقتش غافل و منقطع است بهمان شدّت که ناخودآگاه‌بسویش میل دارد ولی آن را نمی‌یابد. ولی انسان می‌تواند این غفلت ونسیان عظیم را در وجود فرزندان خودش جبران نماید از طریق مریدی‌آنان را نمودن در ایام طفولیت تا سن بلوغ. و البتّه این مریدی ربطی به‌آخور بستن کودك ندارد. این تلاش برای درك حالات و کردار و سئوالاتِکودك خود یکی از عالی‌ترین موقعیت برای بیداری و نجات روحانی استزیرا همه کودکان یکی هستند. کودك شفاف‌ترین و نزدیك‌ترین آئینه‌برای خودشناسی و فهم اسرار زندگی است. کودك نه تنها سئوال‌کننده‌ای‌بکر بلکه پاسخ‌دهنده‌ای حیرت‌آور است بواسطه کردارهای خودش.خداوند از وجود کودکان و نونهالان به واضح‌ترین شکلی سخن می‌گوید باوالدین آنان. کودکان قدرتمندترین تربیت‌کنندگان والدین خویش هستندبشرطی که والدین میلی به تربیت خویشتن داشته باشند و این حقیقت رادر یافته باشند که آنان تربیت‌کننده کودکان خود نیستند و بلکه بالعکس‌است.

امام صادق‌ع می‌فرماید "گریه طفل است که زنی را مبدّل به مادرمی‌کند." یعنی چه؟ یعنی مادر مجبور است نیاز و سئوال کودکش را کشف‌کند بدون این که کودك بتواند آن را بر زبان آورد. پس مادر در درك گریه فرزندش در ورای منطق مشغول تفکّر و مکاشفه می‌شود و این مکاشفه‌است که زن را مادر می‌کند و نه به صرف زائیدن.

"نیازم را کشف کنید!" این سئوال هر کودکی از والدین و خاصّه مادراست. آیا این مسئله هر فردی در رابطه با سائر افراد جامعه و خاصه‌نزدیکانش نیست؟ آیا مسئله و معمائی جز در رابطه انسانها وجود دارد؟ آیاهمه زجرهای بشر حاصل عدم فهم نیازهای متقابل در روابط نیست؟ پس‌کودك نخستین معلّم و مربیِ والدین خویش است و آنان را به وادی معرفت‌باطنی می‌کشاند بشرط این که میلی به تفکّر و تعلیم و تربیت خود داشته‌باشند و خود را عقل کل و کودك را ابله ندانند و بلکه بالعکس.

کودك تا حد بلوغ به مثابه نزدیك‌ترین حد خداوند به والدین است امربه مریدی کردن والدین نسبت به کودك از همین روست که این مریدی‌بایستی توأم با تأمل و تفکّر و صبر و مکاشفه و مراقبه تام باشد. آنچه که‌یك کودك ذاتاً شبانه‌روز به آن محتاج می‌باشد توجّه فزاینده والدین وخاصه مادر است وتغذیه و نظافت به موقع یك امر ثانویه است که یکی ازنتایج طبیعی و بموقع چنین توجّهی می‌باشد. نسبت دادن صفت بازیگری‌و بازیگوشی به کودك یك اتهام وارونه است زیرا این والدین هستند که باکودك خود بازی می‌کنند و او را مبدل به یك عروسك و بازیچه می‌سازند.آنچه که والدین آن را بازی می‌نامند برای کودك امری بس جدّی است وبازی و سهو و وقت‌گذرانی تلقی نمی‌شود. این نیز از دستاوردهای‌مالیخولیائی "تعلیم و تربیت اجباری کودك" است که برای کودك چه بساتا بیست سالگی وظیفه و کاری جز بازی قائل نیست که البتّه تا آخر عمرادامه می‌یابد. کودك جدّی‌ترین گروه سنّی از کل بشریت است این آن حق‌عظیم و کتمان شده‌ای است که والدین بایستی آن را درك کنند. این‌جدّیت بس ساده و بکر و صمیمی است و لذا گُنده‌های پیچیده و مسخره‌آن را بازی می‌پندارند. و این واقعیت که هر کسی که کودك را ابله می‌داندغرق در بلاهت خویشتن است. کودك تا سن بلوغ مستقیماً و بلاواسطه‌تحت تعلیم و تربیت و حفاظت پروردگار است همچون اولیای خدا.کودك‌شناسی نزدیك‌ترین حدِّ خداشناسی می‌باشد و دقیق‌ترین نوع‌خودشناسی را بهمراه دارد. کودك، پیامبر و بلکه امامِ مادر خویش است و زن بدون درك این حق و پیروی از آن نه مادر می‌شود نه همسر و نه آدم. ونه هرگز به هیچ روش دیگری می‌تواند سمتی از معرفت و دین و هویت‌برای خود بیابد که در آن حق و سلامت و سعادتی باشد.

خدا:

خداوند اوّلین سئوال‌کننده از انسان است که این سئوال را مکرراً هرچند وقت یکبار پیش روی هر فرد بشری می‌نهد تا پاسخ بشنود. و آن‌سئوال اینست: "آیا من پروردگار تو نیستم؟". این سئوال هر چند وقت‌یکبار بصورت بلایا پیش روی انسان نهاده می‌شود آنگاه که در صورت‌رحمات و هدایا پاسخی داده نشود و گوش کر شده باشد و فرد خود را بفریبدو بخود بگوید "من خود پروردگار خویشتنم". و در قبال بلایا مجبور استکه حرفش را پس بگیرد و به خداوند جواب مثبت دهد ولی این جوابی بس‌جاهلانه و ظالمانه است بقول قرآن. جاهلانه است زیرا که به لطف و رحمت‌پروردگار جواب منفی داد و آن را به حساب خودش آورد و خدا را انکار کرد واجازه نداد که الطاف خداوند مستمر و فزاینده گردد و کار به بلا و مصیبت وزجر نکشد. ظالمانه است زیرا اینك فقط بلا و بدبختی و قهر و غضب را به‌حساب خدا می‌نهد با پاسخ مثبتی که به وی می‌دهد در واقع وی را متهم‌می‌کند که فقط شرّ از جانب خداست. به همین دلیل خدایا خدایای ایام بلاهیچ از عذاب نمی‌کاهد و بلکه می‌افزاید. "آیا منم یا تو": این است جان‌سئوال خداوند از انسان. اگر پاسخ انسان، "من" باشد حقیر و تاریك ودیوانه می‌شود و به دست خود به شرارت می‌افتد و برخود عذاب می‌آفریند وآنگاه فقط این عذاب را بخدا نسبت می‌دهد در حالی که اگر این عذاب راهم مثل رحمت‌ها، بخودش نسبت بدهد لااقل از عذابهای بدترپیش‌گیری کرده است.

پس انسان باید تکلیف خودش را یکسره کند که آیا خودش است و یانیست بطور کلی و کاملاً و نه در برخی امور و مشرکانه. شرك که به لحاظ دینی نابخشودنی‌ترین وضعیت بشر است همین است که انسان برخی ازامور را به خدا نسبت دهد و مابقی را بخودش. و این یعنی شریك قائل‌شدن در واقعه وجود. آنهم خیرها را از خود بداند و شرها را از خدا.

هر فعل و انفعال درونی و برونی بشر در حکم همان سئوال خداوندپیش روی بشر است و از وی سئوال می‌کند که آیا "این از تو است یا ازمن؟" آیا این توئی یا من؟ هر احساس و اندیشه و برنامه و سخن و عمل ورابطه و حادثه‌ای بطور واضح و محسوسی یك وارده برانسان است ولحظه‌ای از خلقت انسان بدست خداوند است. و انسان در هر موردی باید باصدای بلند در گوش خودش پاسخ دهد که: براستی این همه از توست وتوئی. زیرا بقول قرآن کریم، انسان در حال خلق شدن بر خلقت خویشتن‌شاهد و ناظر گرفته شده است. پس می‌داندکه تن و روان و نفس وی‌مستمراً در حال خلق شدن است و خودش خالق خود نیست. ولی انسان‌عموماً با انکار آگاهانه مدعی می‌شود که "این همه خود من هستم" (کفر).و بعد بتدریج بواسطه عذاب‌ها وجود خود را شقه می‌کند و نیمه شرّ آن رامحول بخدا می‌کند و خدا را مسبّب آن می‌خواند و نیمه خوب را خودمی‌داند (شرك). و امّا انسان مؤمن کسی است که درست به عکس مشرك‌است یعنی نیمه خیرِ وجودش را از آن خدا می‌داند و نیمه شرّ را از آن خودمی‌خواند و خود را مسبّب آن می‌داند. و امّا آن که کل وجود را از خدا می‌داندو به خدا محول می‌کند مخلص است و از اولیای اوست و هموست که‌خداوند در قرآن، خود را مسبّب و مسئول کلیه اعمال وی می‌داند و چنین‌انسانی را از هر حسابی مبرا می‌سازد. او مظهر اراده و فعل خداوند است وخداوند وی را "دوست" خود ساخته است زیرا وی همه افعال و اوامر و کل‌اراده و وجود پروردگارش را در خویش پذیرا شده است و به خداوند پاسخی‌کامل و خالصانه و صادقانه داده است و تکبّر و انکار و مکر نکرده است.

پس خداوند بواسطه هر دم و بازدمی که به انسان می‌دهد از انسان‌همان سئوال واحد را می‌نماید و پاسخ می‌طلبد که: آیا این کیست که‌تنفس را در تو ممکن می‌کند؟ آیا تو به اراده خودت نفس می‌کشی؟ آیاقلب تو به اراده تو می‌زند؟ آیا این تو خودت هستی که زنده‌ای؟ آیا توئی یامن؟ و نیز نهایتاً ادامه کامل شده آن سئوال: و آیا آن که پاسخ می‌دهدکیست؟ توئی یا من؟ مُسلّماً جواب درست همواره و تا به آخرش "تو"است.

به لحاظ معارف قرآنی، "زنده" (حَیّ) و "وجود" از اسماء و صفات‌خداست و خدا در هیچ چیزی شریك و شبیه ندارد.

و انسانی که به تمام و کمال و با دل و جان و تن خویش و در لحظه به‌لحظه حیات خویش مشغول پاسخ مثبت دادن بخداست و غرق در "تو"می‌شود بدان معنا نیست که "خدا" می‌شود. چنین انسانی نه "من" است ونه "تو" بلکه به مقام "او" (هو) می‌رسد که مقام توحید است: یگانگی من‌تو! یگانگی خالق و مخلوق! و "او" مقصود خداوند از خلقت جهان وجهانیان است و محبوب خداست. "او" (هو) محصول "آری" گفتن کامل‌بخداست. "او" محلِ آری گفتن کاملِ خدا به خویشتن است. او مظهرکمال رحمت و عشق خداوند در عالم خاك است. خداوند، "او" را بر خودترجیح داده است یعنی جانشین خود نموده است و از خود گذشته است و لذازین پس از همه افراد بشری درباره "او" سئوال می‌کند نه درباره خودش:"آیا او حق است یا نه؟" هر که با دل و جان پاسخ مثبت دهد از الطاف "او"برخوردار می‌شود و رستگار می‌گردد و هر که جواب منفی و یا مذبذب دهدبه عذاب مبتلا می‌گردد. این سئوال در بیان واضح‌تری چنین است: "آیاعشق مرا نسبت به انسان می‌پذیری یا نه؟" بیان مستقیم‌تر این سئوال‌چنین می‌شود: "آیا تو هم حاضری چون او برجای من قرارگیری یا نه؟"یعنی "آیا عشق مرا نسبت به خودت می‌پذیری یا نه؟" یعنی "آیا عشق رامی‌پذیری یا نه؟" یعنی نه من و نه تو فقط "او". "او" (هو) همان "عشق‌است.

فقط "عشق" است که همواره مورد سئوال است و لاغیر. مترادفِ دیگرِ"عشق" در وادی منطق همانا "سرنوشت" است که معنائی جز جانشینی‌خدا بر جای انسان ندارد و بالعکس. آن که حق سرنوشت خویشتن را عین‌عشق پروردگار نسبت بخود می‌یابد و می‌فهمد و می‌پذیرد و شکرش رابجای می‌آورد به آن سئوال پاسخ مثبت داده است و خدا را پذیرفته است‌یعنی سرنوشت را، عشق را. و عذاب را دفع نموده است. زیرا معنای "جبر"را مبدّل به "عشق" نموده است یعنی حق جبر یا سرنوشت را درك کرده‌است. و این یعنی سرنوشت خود را تبدیل نموده است بواسطه معرفت،معرفت بر نفس خویشتن!

پس آن سئوال نهایتاً به این بیان در می‌آید: ای انسان آیا بالاخره‌نمی‌خواهی بفهمی که چرا چنین محکوم به سرنوشت هستی و تا این حدبیچاره و مجبوری؟ ای انسان آیا بالاخره نمی‌خواهی خودت را بشناسی؟آیا نمی‌خواهی حق این بی‌خودی‌ات را درك کنی؟